



کتابخانه ادبیات داستانی معاصر



مارش رادتسکی

یوزف روت

ترجمه
محمد همتی

فرهنگ نشر نو
بامبکاری نشر آسیم
تهران - ۱۳۹۵



فهرست

- ۷ دربارهٔ یوزف روت و مارش رادتسکی
۲۵ سال‌شمار زندگی یوزف روت
۴۳ فصل اول
۲۰۳ فصل دوم
۳۳۹ فصل سوم
۴۶۱ پی‌گفتار
۴۷۱ یادداشت‌ها



درباره یوزف روت و مارش رادتسکی

«صدوشصت مصاحبه در دوازده کشور و پنجاه شهر، بررسی بایگانی‌ها و تحقیقاتی از همه نوع در نیویورک، امستردام، وین، برلین، فرانکفورت، کلن، ماریاخ، وایمار، پراگ؛ بررسی مدارک در وزارتخانه‌های آلمان، دفاتر ثبت مشخصات ساکنان، مراکز پلیس، بیمارستان‌ها و یک تیمارستان. اولش واقعاً فکرش را نمی‌کردم. وارد اودیسه‌ای بسیار طولانی و اغلب بی‌کران شده بودم.»

سطرهای بالا بخشی از مقدمهٔ دیوید برانسن^۱ بر کتابش یوزف روت یک زندگی‌نامه^۲ است. پس از چهل سال هنوز می‌توان این کتاب را شایستهٔ عنوان جامع‌ترین زندگی‌نامهٔ یوزف روت دانست. این اثر ۷۱۳ صفحه‌ای بی‌نظیر حاصل ده سال پژوهش موشکافانه در زندگی و آثار روت است. دیوید برانسن فقید در طول نگارش زندگی‌نامهٔ روت به این نتیجه رسیده بود که گویی با چند یوزف روت مواجه

1. David Bronsen (1926-1984)
2. David Bronsen, *Joseph Roth Eine Biographie*, Kiepenheuer & Witsch, 1974.

است و نه یکی.¹ او در پایان مقدمه کتابش می نویسد: «از دل اظهارات زنان زندگی روت و معاشران، نویسندگان، ناشران، پروفیسورها، روزنامه‌نگاران، هتل‌داران، پیش خدمت‌ها، پلیس‌ها، پزشکان، روان‌پزشکان، بازیگران، سیاستمداران، کارمندان، پژوهشگران تلمود و روحانیان، سرگذشتی بی‌اندازه هیجان‌انگیز درآمد که من در تمام طول سال‌های پژوهش و نگارش از آن‌ها بی‌نواختم.»

پس از درگذشت یوزف روت بین دوستان و نزدیکانش بحث درگرفته بود که باید او را بر طبق آیین کاتولیک به خاک سپرد یا دین یهود. هرکدام از مدعیان دلایلی محکم برای خود داشتند. بسیاری از آنان خود را صمیمی‌ترین دوست یوزف روت می‌دانستند. در مراسم خاک‌سپاری او مهاجران آلمانی و اتریشی و دوستان فرانسوی باگرایش‌های گوناگون سیاسی و دینی شرکت داشتند. زندگی یوزف روت کاملاً این قابلیت را دارد که به زمانی قطور تبدیل شود؛ و شاید به نسخه‌ای تخیلی از زندگی نامه نوشته برانسن که گرچه از واقعیت خالی اما سرشار از حقیقت باشد؛ همچنان که روت نیز اعتنایی به واقعیت نداشت، حتی و به‌ویژه اگر آن واقعیت داستان زندگی او بود.

یوزف روت روزنامه‌نگاری پرکار و پرآوازه بود که همیشه در حسرت کنار گذاشتن روزنامه‌نگاری و پرداختن به ادبیات بود. بسیاری از رمان‌هایش پیش از آن‌که کتاب شود در قالب پاورقی منتشر می‌شد. بخش اعظمی از زندگی یوزف روت کولی‌وار و در سفرهای کاری به‌عنوان خبرنگار

1. Sara Fraimann, «Joseph Roth: Dichter des Offenen», *LBI Bulletin*, 76, (1987), Ss 35-50.

و پاورقی نویسنده در این یا آن هتل می گذشت؛ اما توان آفرینندگی و تمرکز او حتی در سال‌های تبعید نیز ستایش دوستانش را برمی‌انگیخت.

۱۶ نوامبر سال ۱۹۳۶ در نامه‌ای به دوستش اشتفان تسوايگ می‌نویسد:

تنهایی زندانی در سلول به سختی به پای
تنهایی من در کافه‌ای می‌رسد که در
آن می‌نویسم. من نیازی به انزوا ندارم.
منزوی هستم. [مثل این است که] به
حلزونی بگویند باید برای خودش خانه‌ای
اجاره کند.

و این خانه که همه‌جا به دوش می‌کشیدش چیزی جز زبان آلمانی نبود که آن را وطن خود می‌دانست. به قول خودش، دنیایش نوشتن بود و تا قلم بر زمین می‌گذاشت دیگر دنیا را نمی‌فهمید.^۱ لودویگ مارکوزه^۲، فیلسوف و نویسنده آلمانی که از بهترین دوستان روت از بدو آشنایی‌شان در سال ۱۹۲۳ در برلین تا زمان وداعشان در پاریس بود، در کتابش، قرن بیستم من^۳، درباره عادت و شیوه نویسندگی روت می‌نویسد: «دوست من، داستان‌سرای بزرگ، یوزف روت، [...] آن زمان هنوز جوانکی ظریف و موطلائی با

۱. نامه به اشتفان تسوايگ، ۱۷ فوریه سال ۱۹۳۶ در

Briefe, 1911-1939, Hrsg. u. eingel. Von Hermann Kesten (Köln, Berlin, Kiepenheuer & Witsch 1970, S. 452.

2. Ludwig Marcuse

3. *Mein Zwanzigster Jahrhundert*

صورتی صیقلی و اصلاح شده بود که از درون صدساله بود. او نسخه‌ای بر ضد تنهایی ابداع کرده بود: محصور نکردن خود میان چهار دیوار سرد، حتی موقع نوشتن! چه بسا او بین دیوارهایی از انسان‌هایی در آمد و شد، بین دکوری از رهگذران می‌نشست. از آن‌ها که او بدون آن‌ها نمی‌توانست باشد، بهره‌ای نمی‌برد، [...] مگر با چشمانی سیری‌ناپذیر. [...] او در تالارهای هتل‌ها و کافه‌قنادی‌ها می‌نوشت.»

همین زندگی کولی‌وار باعث شده بود که نه قفسه‌کتابی داشته باشد و نه زونکنی از نوشته‌هایش و نه جعبه‌ای از کتاب زیر شیروانی خانه‌اش. رایش سوم نیز از هیچ کاری دریغ نورزیده بود تا دستاوردهای یک عمر کار او را نیست و نابود کند. یوزف روت صبح روز ۳۰ ژانویه ۱۹۳۳، درست چند ساعت پیش از اعلام خبر صدراعظمی هیتلر، با قطار راهی پاریس می‌شود. ممنوعیت انتشار آثارش در همان سال و کتاب‌سوزی معروف ۱۰ مه ۱۹۳۳ آغاز سلسله‌ضرباتی بود که به قطع ارتباط او با خوانندگانش انجامید؛ از جمله الحاق اتریش به آلمان و بعدها تجاوز آلمان به هلند که در آن تمام رمان‌های تازه منتشرشده او در انبار ناشر هلندی نابود شد. جمع‌آوری مستندات زندگی او و در نتیجه شناخت او سال‌ها به طول انجامید. می‌توان ادعا کرد مادامی که احتمال یافتن چمدانی پر از یادداشت و نامه در یکی از هتل‌های محل اقامتش یا خانه دوستی می‌رود، هرگز آخرین زندگی‌نامه یوزف روت منتشر نخواهد شد.

برانسن و دیگر زندگی‌نامه‌نویسان تا حد بسیاری نقطه مبهمی در زندگی یوزف روت باقی نگذاشته‌اند، اما سردرگمی درباره یوزف روت به زندگی‌اش محدود نبوده

و به آثارش، به ویژه مارش رادتسکی، نیز سرایت کرده و بلکه باقی مانده است.

نثر روت و شیوه روایتگری او به گونه ای است که ممکن است خواننده بار دوم یا سوم که آن را می خواند به برداشتی پاک متفاوت با بار اول برسد یا در طول خواندن رمان به برداشتهای دیگرگون یا متضاد برسد. سبک روت گشودگی به برداشتهای ممکن است. اما این ویژگی از کجا ناشی می شود؟ پاسخ را باید در شیوه روایتگری یوزف روت جست. «روت راوی غیرقابل اعتمادی است – چنان که در ادبیات قرن بیستم رایج است – و برای مثال چون گوتفرد کلر^۱ یا آدالبرت اشتیفت^۲ نیست که دانای کل و پدرانه دست خوانندگان را بگیرد و در دل وقایع راهنمایی شان کند و هرازگاهی به ضرورت با توضیحی روشنگر وارد معرکه شود، بلکه او (چون بیش تر هم قطاران معاصرش) دیگر قادر یا خواستار برخورداری از چنان موقعیت مشرف به متنی نیست؛ به این معنا که تعبیر روایت و سردرآوردن از آن را به خواننده وامی گذارد، آن هم در متنی که ادعاها و اشارات مدام به راوی ظاهراً دانای کلی برمی گردند که البته نباید چنین برداشتی از آن ها شود.»^۳

شاید زندگی در گالیتسیای چندزبانه و چندفرهنگی، در مرز امپراتوری اتریش - مجارستان و روسیه، و تولد در خانواده ای یهودی و شیفتگی به فرهنگ اتریش در او دل بستگی به دنیاها ی گوناگون را ایجاد کرده بود. خواننده

1. Gottfried Keller (1819-1890)

2. Adalbert Stifter (1805-1868)

3. Sara Fraimann, S. 35.

نیز گاه همچون دیوید برانسن فقید به این نتیجه می‌رسد که گویی با چند یوزف روت مواجه است: «نخستین رمان‌های روت آکنده از چنین احساسات گوناگونی به شرق [= روسیه] و غرب [= اروپای غربی] است. هتل ساووی در جهانی بینابین شرق و غرب می‌گذرد، در مرز؛ فرانتس توندا^۱، شخصیت رمان فرار بی‌پایان، در غرب دلتنگ شرق است و در شرق دلتنگ غرب؛ چنین تضادهایی را در پیامبر خاموش هم می‌توان یافت: فریدریش^۲ داوطلبانه به سیبری می‌رود، او از تمدن و فرهنگ تباهی‌زده اروپا کناره می‌گیرد، فرهنگی که البته بدون آن نمی‌تواند زندگی کند. [...] شخصیت‌های روت آکنده از تضادهای درونی هستند. حتی تصویری که یوزف روت از برخی شخصیت‌ها ارائه می‌دهد ناهمخوان است: گاه مثبت و گاه منفی (ب. م. هنری بلومفیلد^۳ و خاور تسلو توگور^۴ در هتل ساووی، ویلی^۵ در شورش). این ناهمخوانی‌ها را نمی‌توان و نباید حل کرد. آن‌ها غنای دنیای روت را می‌سازند که موطن فکری‌اش دولت چندملیتی هابسبورگی بود.»^۶

مارش رادتسکی مشهورترین اثر یوزف روت و بیش از دیگر آثارش یادآور نام روت است. مارش رادتسکی آخرین رمانی است که روت پیش از مهاجرت به پاریس

1. Franz Tunda
2. Friedrich
3. Henry Bloomfield
4. Xaver Zlotogor
5. Willi
6. Fraimann, Ss. 43, 47

و در به‌دوری‌های بعدی‌اش نوشت. دوران تبعید فراغتی را که هنگام نگارش مارش رادتسکی می‌توانست یک صبح را صرف نوشتن یک جمله‌کند از او گرفت.^۱ در سال‌های دههٔ ۳۰، خواندن مارش رادتسکی برای هر دانشجوی ادبیات اتریشی از بایدها بوده است. روت به بهای سنگین از دست دادن چنین اقبالی راهی پاریس شد. ناشرش، کیپنهور^۲، سرمست از موفقیت رمان پیشین او، ایوب، مقرر می‌کرد ماهیانه‌ای برایش تعیین کرده بود. روت توانست از پاییز سال ۱۹۳۰ به مدت دو سال بهترین اوقاتش را به نگارش این رمان اختصاص دهد و با فراغ‌بال به پژوهش‌های مقدماتی اثر پردازد که شامل درجه‌های نظامی روزگار امپراتوری اتریش - مجارستان، تشریفات دربار و زبان اداری مرسوم و لباس‌ها و دیگر جنبه‌های زندگی آن زمان می‌شد.

برای خواننده‌ای که انتظار روبه‌روشدن با رمانی تاریخی را دارد، شاید جالب باشد که بداند هنوز در مورد انتساب مارش رادتسکی به گونهٔ رمان تاریخی اتفاق‌نظری میان منتقدان وجود ندارد و خود یوزف روت نیز هرگز چنین ادعایی نداشته است و حتی قرائتی وجود دارد که عکس این را اثبات می‌کند. گئورگ لوکاچ مقاله‌ای با عنوان «Marsch Redetzkowo» در نشریهٔ ادبی «*Literaturnaja gazeta, Moskau*, 15.8.1939» نوشته است، اما در کتاب معروفش رمان تاریخی (نگارش ۱۹۳۷/۳۷، انتشار نسخهٔ آلمانی ۱۹۵۵) نامی از مارش رادتسکی و

1. The Radetzky March, Joseph Roth, translated by Joachim Neugroschel, with a new introduction by Alan Bance, EVERYMAN'S LIBRARY, 1996, S. xvi

2. Keipenheuer

یوزف روت نبرده است.^۱ منتقدانی که مارش را رمانی تاریخی، حتی با معیارهای لوکاچ، می‌دانند ناهمخوانی مارش رادتسکی با نگاه ایدئولوژیک و مارکسیستی لوکاچ را دلیل این نادیده گرفتن می‌دانند. لوکاچ در همان مقاله^۲ به‌صراحت به ناهمخوانی دیدگاه ایدئولوژیک یوزف روت با دیدگاه‌های لنین اشاره می‌کند، گرچه از ستایش رمان نیز دریغ نمی‌ورزد. از سویی منتقدانی چون یان آندرس^۳ به نادرستی خوانش لوکاچ از مارش اشاره کرده‌اند و نادیده گرفتن تفاوتِ راوی و نویسنده را در برداشت او از رمان - در همان مقاله - مؤثر دانسته‌اند. از میان مخالفان گنجانیدن این اثر در گونه رمان تاریخی می‌توان به هارتموت شایله^۴ اشاره کرد. او گریز یوزف روت از هرگونه استناد تاریخی را، در صحنه‌هایی که شخصیت تاریخی و واقعی قیصر فرانتس یوزف حضور دارد، از دلایل دیدگاه خود می‌داند. به نظر او چنان صحنه‌هایی

۱. ناگفته نماند که روت نیز علاقه‌ای به آثار لوکاچ و اصولاً نویسندگان روشنفکر نداشت. در گفت‌وگویی با روبرت موزیل نویسنده هموطنش می‌گوید: «من که متفکر نیستم. زوما [مورگن‌شترن] تحریکم کرد تئوری رمان لوکاچ را بخوانم. برای دلخوشی او سعی کردم کتاب را بخوانم. دو صفحه تمام خودم را زجر دادم. و بعد کتاب را کنار گذاشتم.»

Joseph Roth, 1894-1939, Eine Ausstellung der Deutschen Bibliothek Frankfurt am Main, Buchhändler-Vereinigung GmbH Frankfurt am Main Zweite, verbesserte Auflage, 1979, S. 150.

۲. ترجمه آلمانی در

Joseph Roth: *Radetzky Marsch*, in: *Kulturpessimismus und Erzählform. Studien zu Joseph Roths Leben und Werk*. Bern 1967, S. 147-151.

3. Jan Andres (1975)

4. Hartmut Scheible (1942)

چون پرده‌ای که ناگهان به تاریخ باز و سپس بسته شود در
 رمان رخ می‌نمایند.^۱
 مارش رادتسکی به لحاظ تاریخ انتشار (۱۹۳۲)
 هم‌عصر با مجموعه‌ای از آثار ادبی بزرگ ثلث اول قرن
 بیستم از قلمرو ادبیات آلمانی است که می‌توان برای
 آن‌ها سهمی عمده در شکل‌گیری مفهومی به نام «رمان
 مدرن» و یا «رمان قرن بیستم» قائل بود. از آن جمله
 می‌توان برشمرد: یادداشت‌های مالته لاوریدز بریگه
 (۱۹۱۰) اثر ریلکه،^۲ کوه جادو (۱۹۲۴) اثر توماس مان،^۳
 محاکمه (۱۹۱۴/۱۵)، انتشار (۱۹۲۵) و قصر (۱۹۲۲)،
 انتشار (۱۹۲۶) اثر کافکا،^۴ گرگ بیابان (۱۹۲۷) اثر
 هسه،^۵ میدان الکساندر (۱۹۲۹) دوبلین،^۶ مرد بدون
 ویژگی (بخش اول و دوم ۱۹۳۰) روبرت موزیل،^۷ و
 خوابگردها (۱۹۳۱/۳۲) هرمان بروخ.^۸ در این رمان‌ها
 وضعیتی توصیف می‌شود که هرمان بروخ آن را انحطاط و

۱. برای آگاهی بیشتر نگاه کنید به

Jan Anders, Späte Moderne. Joseph Roths Radetzky marsch
 (1932), *Deutschsprachige Romane der klassischen Moderne*,
 edited by Matthias Luserke-Jaqui, 2008, Ss 391-417, hier S. 4.

2. *Aufzeichnungen* Malte Laurids Brigge (1910), Rainer
 Maria Rilke (1875-1926).

3. *Der Zauberberg*, Thomas Mann (1875-1955)

4. *Der Prozeß*, Das Schloß, Franz Kafka (1883-1924)

5. *Steppenwolf*, Hermann Hesse (1877-1923)

۶. دوبلین در میدان *Alexanderplatz*, Alfred Döblin (۱۸۷۸-۱۹۵۷):
 الکساندر بر خلاف دیگر نویسندگان این مجموعه رویکرد گذشته‌نگر ندارد.

7. *Der Mann Ohne Eigenschaften*, Robert Musil (1880-1942)

8. *Die Schlafwandler*, Hermann Broch (1886-1951)

فروپاشی ارزش‌ها^۱ می‌نامد. همهٔ این آثار از منظر تاریخی روایتگر روند انحطاط اجتماعی‌ای هستند که به فروپاشی نظام‌های سنتی و پایگانی^۲ در جنگ جهانی اول انجامید. توماس مان و هرمان بروخ و موزیل در آثارشان گذشته‌ای را دستمایهٔ کار خود قرار می‌دهند که چندان از آنان دور نیست و هنوز به‌مثابهٔ دورانی که خود تجربه‌اش کرده بودند به کار نویسندگی‌شان می‌آمد. همین امر در مورد یوزف روت نیز صدق می‌کند. مارش رادتسکی را هم به لحاظ تاریخ انتشار و هم به لحاظ مضمون مشترک باید در کنار هم‌عصران خودش بررسی کرد. تفاوت در این‌جاست که آن رمان‌ها وضعیت را تشریح می‌کنند و مارش رادتسکی روند این انزوا و تنهایی و فروپاشی را.^۳ و این تفاوت خود را در کارکرد ویژهٔ زمان در رمان نشان می‌دهد که یکی از مهم‌ترین عناصر مورد توجه در رمان مدرن است. اگر مرد بدون ویژگی روبرت موزیل در سه پاره^۴ روایت می‌شود یا خوابگردهای هرمان بروخ پایانی باز دارد، مارش رادتسکی مصر است که پیوستگی زمانی همراه با فرجامی مشخص برای هر یک از شخصیت‌هایش داشته باشد؛ که همان مرگ است.

همین تفاوت تا مدت‌ها باعث غفلت از ظرفیت‌های مدرن اثر و طبیعتاً رغبت به ترجمهٔ آن شده بود.^۵ به قول یکی از منتقدان ادبی نشریهٔ نیویورکر: «آن‌ها هم که

1. Zerfall der Werte
2. hierarchisch
3. Ursula Reidel-Schrewe, S. 60.
4. Fragment

۵. همان، ص ۶۱.

می‌شناختندش گاه در شگفت بودند که چرا این یهودی تاریکاندیش، با آن نگاه کابوس‌وار سراپا مدرنش به تاریخ، به هیچ‌یک از سبک‌آزمایی‌های مدرن‌گرایش نداشت که بنا به دیدگاه رایج نیمه‌های قرن [بیستم]، پیامد طبیعی چنان نگاه مدرنی و شاخصهٔ رمان مدرن اولیه بود. او که مثل جویس نمی‌نوشت پس بگذار بماند.^۱ با تغییر این نگرش بود که اکنون در کنار ترجمه به سایر زبان‌ها شاهد چهار ترجمه به زبان انگلیسی از این شاهکار یوزف روت هستیم؛ امری که در مورد کم‌تر رمان قرن بیستم ادبیات آلمانی شاهدش هستیم.

مارش رادتسکی را به‌لحاظ سبک بیش از هر چیز با اصطلاح «آیرونی»^۲ می‌شناسند؛ همان فنی که سیروس شمیسا نام نعل وارونه را برای آن پیشنهاد کرده است.^۳ روت از هیچ تمهیدی برای آفریدن آیرونی یا تأثیری همانند آیرونی دریغ نمی‌ورزد. بازیگوشانه و پاندول‌وار زاویهٔ دید را ناگهان تغییر می‌دهد و حاصل آن چیزی می‌شود که آلمانی‌ها erlebte Rede می‌نامند.^۴ خواننده در فضایی میان زاویهٔ دید دانای کل و زاویهٔ دید شخصیت باید تصمیم بگیرد که از کدام زاویه به ماجرا بنگرد و آیا راوی با شخصیت هم‌داستان است یا صرفاً چنین وانمود

1. <http://www.newyorker.com/magazine/2004/01/19/european-dreams>

2. Ironie; Irony

۳. نگاه کنید به مدخل آیرونی در: فرهنگ اصطلاحات ادبی، تألیف سیما داد، چاپ ششم، انتشارات مروارید، ص ۸.

۴. برای آگاهی بیشتر در مورد erlebte Rede نگاه کنید به: نظریه‌های روایت، والاس مارتین، ترجمهٔ محمد شهباز، ص ۱۰۳.

می‌کند و آنچه می‌بیند از زاویه دید شخصیت است یا راوی؛ و یا باید از زاویه دید خود به ماجرا بنگرد. او از Psycho-Narration نیز بهره می‌برد تا با آوردن افعالی احساسی چون «پنداشتن» و «احساس کردن» درونیات شخصیت را به آگاهی خواننده برساند و درعین حال فضایی از عدم قطعیت برای خواننده ایجاد کند. در نثر او شاهد نوعی آبرونی مستقیم نیز هستیم که شامل تکرار یک عبارت در دو بافت یا با اندکی تغییر است که به نثر باری کنایی می‌دهد. تغییر ناگهانی آهنگ نوشتار از جملات کوتاه و بریده‌بریده و گزارش گونه به جملات بلند، یا تغییر زمان جملات از گذشته به حال از دیگر این تمهیدات هستند که ناگهان توجه خواننده را (در فضایی شبیه فن اسلوموشن در سینما) به لحظه‌ای سرنوشت‌ساز جلب می‌کند و یا او را به فضای ذهنی شخصیت می‌کشاند. روت‌گاہ در ناگهانی نامحسوس و در نوسانی پاندول‌وار تا حد به سخره گرفتن از شخصیت رمانش فاصله می‌گیرد. شاید همین امر باعث شده بود هرمان هسه، که پیش از آن رمان تاراباس روت را ستوده و نامه قدردانی یوزف روت را نیز دریافت کرده بود، در مقایسه مارش رادتسکی با بخش اول مرد بدون ویژگی موزیل بی‌طرفی روایت روت را از این حیث که شخصیت‌هایش را به خود وامی‌گذارد تا قدم‌زنان چون عروسک‌های خیمه‌شب‌بازی راه سقوطشان را در پیش بگیرند، استادانه و تحسین‌برانگیز بنامد^۱ او تمام این تمهیدهای روایی را با ظرافت تمام به کار می‌گیرد.

1. Joseph Roth, 1894-1939, *Eine Ausstellung der Deutschen Bibliothek Frankfurt am Main*, S. 464

از جمله مهم‌ترین این تمهیدها و از ویژگی‌های سبکی روت در مارش رادتسکی، که در خدمت آفریدن آیرونی است، می‌توان استفاده از ضمیر غیرشخصی man در زبان آلمانی را نام برد. این ضمیر که در فارسی معمولاً به آدم ترجمه می‌شود یا جمله را به صورت مجهول درمی‌آورد، در نثر روت، گرچه نه همیشه، در بیش‌تر مواقع کارکرد معنایی خاصی دارد که اگر در ترجمه نادیده گرفته و به «او» (He / She) ترجمه شود - چنان‌که در برخی ترجمه‌های انگلیسی این اتفاق افتاده است - آن معنایی را نمی‌رساند که مدنظر نویسنده بوده است. از میان نویسندگان پیش از روت، کافکا - نویسندهٔ مورد ستایش روت - نیز از این ضمیر استفاده کرده است؛ به‌خصوص در تدارک عروسی در روستا^۱ که فلسفهٔ کاربرد این ضمیر را نیز همان‌جا توضیح می‌دهد. روت ظرفیت‌های این ضمیر را در مارش رادتسکی به شکلی بسیار نامحسوس‌تر از سبک کافکا به اوج خود رسانده است و خواننده ناگهان خود را میان دو وجه اخباری و شرطی می‌یابد؛ به قول گرهارد اشتورتس^۲:
در سرزمین هیچ کس.^۳

استفادهٔ فراوان از آیرونی و دور و نزدیک شدن مدام به شخصیت‌های رمان باعث می‌شود مارش رادتسکی در قامت اثری self-reflexive ظاهر شود و نقش خواننده

۱. داستان‌های کوتاه کافکا ترجمهٔ علی اصغر حداد.

۲. Gerahrd Storz (1898-1983): نویسنده و پژوهشگر ادبی و متخصص

علوم تربیتی و در برهه‌ای وزیر فرهنگ یکی از ایالت‌های آلمان.

3. Ursula Reidel-Schrewe, "Im Niemandsland zwischen Indikativ und Konjunktiv: Joseph Roths *Radetzky*marsch", *Modern Austrian Literature*, 24, (1991), Ss. 59-78, Hier S. 64.

را در تعبیر خود (رمان) گوشزد کند و نشان دهد همچنان که فریدریش دورنمات در مطالعه‌اش روی تراژدی یونان و درام مدرن ذکر کرده بود، مقولاتی چون علیت و تصادف و تقدیر و شانس صرفاً بستگی به زاویه دید بیننده دارد و فاقد هرگونه اصالتی هستند.^۱

روت در بیرون از اثر نیز تقریباً هیچ نقطه اتکای محکمی برای خواننده‌ای باقی نمی‌گذارد. او حتی در مقدمه رمان‌هایش نیز از گمراه کردن خواننده‌ای که حقیقت درون اثر را وانهاد و در پی چکه‌ای واقعیت است کوتاهی نمی‌کند. برای مثال در مقدمه فرار بی‌پایان گرایش رایج آن زمان، یعنی عینیت‌گرایی نوین، را به ریشخند گرفته است. گذشته از آن که با وجود گرایش‌های گوناگون این جنبش ادبی-هنری، جمع‌آوردن همه آن‌ها ذیل یک عنوان کار دشواری است، بسیاری از منتقدان و خوانندگان آن را به‌عنوان بیانیه این مکتب ادبی گرفته‌اند. اما سبک اثر و گذشته از آن مخالفت صریحش با این جنبش ادبی، و بعدها اشاره‌اش به این سوءتفاهم منتقدان در تضاد با این ادعای نویسنده در مقدمه است. همین اتفاق در مورد مارش رادتسکی و مقدمه‌ای نیز که بر نسخه روزنامه‌ای آن نگاشته بود رخ داده است. یوزف روت در مقدمه نسخه روزنامه‌ای رمان می‌نویسد: «تاریخ بی‌رحمانه سرزمین پدری‌ام، امپراتوری اتریش-مجارستان، را ویران کرد. من عاشقش بودم، عاشق این سرزمین پدری که به من اجازه می‌داد هم وطن پرست باشم و هم جهان‌وطن، یک اتریشی و آلمانی میان تمام اقوام اتریشی.» اما روت در رمان خود نشان می‌دهد که در واقع این امپراتوری صرفاً

داعیه چندملیتی بودن را داشته است و به قول کیتی تانکن (ص ۱۳۹) امکان هم‌زمان اتریشی و آلمانی بودن و جهان‌وطنی صرفاً برای آلمانی‌ها فراهم بوده است و نه دیگر اقوام. و از سویی این مقدمه با دیدگاهی تقدیرباورانه نگاشته شده است، در حالی که در سراسر رمان علل این فروپاشی واکاوی می‌شود و این شخصیت‌ها هستند که تقدیرباوری را به‌عنوان راهی برای گریز از مسئولیت خود برگزیده‌اند.^۱

هنر روایتگری روت در این است که خواننده را در تفسیر متن آزاد می‌گذارد، اما او را وامی‌دارد خود از متن پیش رو به برداشتی برسد. شاید این همان کاری باشد که یوزف روت در اثر بزرگ دیگرش، یعنی زندگی خودش، نیز انجام داده است. این است که فریتس یوآخیم رادتس^۲، منتقد برجسته آلمانی، زندگی‌نامه ستایش شده و پرزحمت و دقیق دیوید برانسن را نیز چنین توصیف می‌کند: «گویی کار دست پرتره‌نگاری است صرفاً برخوردار از کیفیت آکادمیک؛ حالت دست‌ها را بازمی‌نمایاند، خط اتوی شلوار را و مدل مو را، اما نه آن انسان را. همه ما چنین نقاشی‌هایی را می‌شناسیم: چشم‌ها بی‌روح باقی می‌مانند.»^۳

در طول ترجمه و بازخوانی مارش رادتسکی همواره این سخن یوزف روت را در نامه به مترجم فرانسوی مارش رادتسکی، به تاریخ ۱۶ مارس ۱۹۳۳، پیش چشم داشتم:

1. Joseph Roths March into History, Kati Tonkin, From the Early Novels to *Radetzky* and *Die Kapuzinergruft*, Camden House, 2008, S. 139.
2. Fritz Joachim Raddatz (1931-2015)
3. Fritz J. Raddatz: In Häßlichkeit sterbende Welt, *Die Zeit*, 28. Juli 1978.

من همیشه قدردان زحماتی بوده‌ام
 که به خاطر کتابم متحمل شده‌ای. هرگز
 در این تردید نکرده‌ام که با انگیزه‌های
 خودخواهانه اقدام به ترجمه نکرده‌ای.
 با این حال نمی‌توانم ناگفته بگذارم که
 ترجمه تو ترجمه بدی است و - به رغم دینم
 به تو به خاطر اقدام به ترجمه و برخلاف
 احساس دوستی‌ام به تو - این ترجمه بد
 باقی می‌ماند. آیا از من می‌خواهی برخلاف
 باورم به تو بگویم خوب است، در حالی که
 به عکسش اعتقاد دارم؟

و با خود می‌گفتم: «یوزف روت عزیز، البته که بخشی از
 انگیزه من خودخواهی بوده است، و در واقع بخش بزرگی
 از آن، اما کوشیده‌ام صدای خودخواهی‌ام آن قدر بلند
 نباشد که مانع از شنیدن صدای تو و رساندن آن به گوش
 خوانندگان شود.»

در این مجال سپاسگزاری از چند تن را بر خود واجب
 می‌دانم. نخست سپاسگزار مادرم هستم که جز رنج
 پروردم در تمام عمر کاری کوتاهم تا به ثمر نشستن هر
 ترجمه‌ام خون دل خورده است و هرچه دارم از اوست.
 سپس از دوست و استاد گرامی ام علی عبداللهی سپاسگزارم
 که نخستین بار او بود که مرا به ترجمه آثار یوزف روت
 رهنمون شد. در تمام طول ترجمه در فضای امنی سیر
 می‌کردم که به لطف جناب آقای محمدرضا جعفری، مدیر
 محترم نشر نو، و همراهی مدیر گران قدر طرح و تولید آن

نشر، جناب آقای امیرحسین مهدی‌زاده فراهم شده بود. گذشته از این عزیزان، چند تن اهل ادبیات و نقد ادبی با یاری‌های مهرآمیزشان هراس ترجمهٔ کاری سترگ را از دلم زدودند و به‌ویژه در بازخوانی نهایی اثر یاری‌ام کردند. بی‌آن‌که بخوادم نقایص احتمالی کار را پشت قطاری از نام‌ها پنهان کنم، صرفاً به‌رسم ادب و احترام بیش از همه سپاسگزارم از سیدنی روزنفلد^۱، هارتموت شایبله^۲، کیتی تانکن^۳، یان آندرس^۴، ناتالیا بلوم‌بارت^۵، سارا فرایمان^۶، مارگارته یوهانا لاندوهر^۷، مالکوم اسپنسر^۸، و انستیتو لئو بک^۹ که طی قراردادی اجازهٔ نشر تصاویری از روت و نزدیکانش را به ما داد.

محمد همتی

اسفند ۱۳۹۵

derblauehimmel@gmail.com

۱. Sidney Rosenfeld: منتقد ادبی و روت‌شناس و از دوستان دیوید برانسن و استاد بازنشستهٔ Oberlin College.
۲. Hartmut Scheible: استاد دانشگاه گوته فرانکفورت ام ماین و منتقد ادبی و صاحب پژوهش‌هایی در زمینهٔ آثار روت.
۳. Kati Tonkin: استاد مطالعات آلمان و اروپای دانشگاه استرالیای غربی و نویسندهٔ کتاب کم‌نظیر *Joseph Roths March into History*.
۴. Jan Andres: استاد دانشگاه بیلفلد آلمان و منتقد و پژوهشگر ادبی.
۵. Natalia Blum-Barth: استاد دانشگاه یوهانس گوتنبرگ ماینس.
۶. Sara Fraimann: منتقد و پژوهشگر ادبی.
۷. Margarete Johanna Landwehr: منتقد ادبی و استاد دانشگاه وست چستر آمریکا.
۸. Malcolm Spencer: نویسندهٔ کتاب *In The Shadow Of Empire* و استاد دانشگاه Nottingham Trent انگلستان.
9. Leo Baeck



سالشمار زندگی یوزف روت

۱۸۹۲ تولد در دوم سپتامبر در برودی^۱، گالیتسیا (Galizien)، اتریش.
فرزند پدر و مادری یهودی. ثبت نام موزس یوزف روت
(Moses Joseph Roth)^۲ در دفتر ثبت احوال یهودیان.

۱. هرچا صحبتی از گذشته یوزف روت می شده است او از روستای شوابی (Schwaby)، مکانی در سه کیلومتری برودی (شهری در اوکراین کنونی)، به عنوان زادگاهش نام می برد. حتی در گفت و گویی با یکی از دوستان نزدیکش از هجوم روس ها در جنگ اول جهانی به شوابی و نابودی آن گفته است و این که: دیگر شوابی وجود ندارد. دیوید برانسن علت را در اکثریت یهودی جمعیت برودی می داند. گالیتسیای آن زمان آوازه خوبی در میان برلینی ها نداشته است و نام برودی بیش از شوابی یادآور یهودی نشین بودن منطقه بوده است. برودی آن زمان شهری چندزبانه در نزدیکی مرز روسیه بوده است که چهار زبان عبری لهستانی و روسی و ییدیش در میانشان متداول بوده و در قلمرو امپراتوری اتریش - مجارستان قرار داشته و اکنون بخشی از خاک اوکراین است. بعدها روت در همان سطرهای ابتدایی کتاب یهودیان در مهاجرت (*Juden auf Wanderschaft*) می نویسد: «این کتاب چشم داشتی به تشویق و تأیید ندارد، اما اعتنایی هم به مخالفت و نقد آن دسته از کسانی ندارد که به یهودیان اروپای شرقی بی اعتنایی می کنند، خوارشان می شمارند و تعقیبشان می کنند و از آن ها متنفرند. روی سخنش با آن دسته از ساکنان اروپای غربی نیست که چون در کنار آسانسور و توالت سیفون دار بزرگ شده اند، به خودشان حق می دهند در مورد شپش رومانیایی ها و ساس های اهلی گالیتسیا و کک های روس ها لطیفه های کنیف بسازند.»

۲. امضای یوزف روت تا نوزده سالگی نام کاملش موزس یوزف روت بود. همزمان با نخستین تلاش های ادبی اش در روزنامه های وین، موزس را از نام خود حذف کرد. پس از پیوستن به ارتش اتریش در سال ۱۹۱۶ آن را به طور کامل از نامش حذف کرد.



۱۸۹۴-۱۹۰۱ نخستین سال، زندگی با مادرش ماریا (Maria) روت، نام پدری گروبل (Grübel)، در خانه پدری بزرگ ییشیل (Jeschiel) گروبل در برودی؛ پدر، ناخوم (Nachum) روت، تاجر غلات و چوب، یک سال و نیم پس از ازدواج - پیش از تولد پسرش - به سفری تجاری رفت و دیگر بازنگشت.^۱

۱۹۰۱-۱۹۰۵ تحصیل در مدرسه بارون- هیرش (Baron-Hirsch)، مدرسه محلی یهودیان برودی.

۱۹۰۵-۱۹۱۳ تحصیل در دبیرستان ولیعهد رودولف (Kronprinz-Rudolf) در برودی.

رابطه نزدیک با دبیر زبان آلمانی اش ماکس لاندائو (Max Landau). دیدارهایی با دایی و قیّمس زیگموند (Sigmund) گروبل و خانواده او در لمبرگ. نخستین اشعار.

۱۹۱۳ اخذ دیپلم با نمره ممتاز؛ ثبت نام در ترم زمستانی دانشگاه سلطنتی لمبرگ؛ زبان دانشگاهی آن زمان دانشگاه لمبرگ لهستانی بود و نه آلمانی. نقل مکان به وین در پاییز ۱۹۱۳.

۱۹۱۴-۱۹۱۶ از ترم تابستانی سال ۱۹۱۴ تا ترم زمستانی سال ۱۹۱۶ تحصیل در دانشکده فلسفه دانشگاه وین، درس گفتارها و

۱. پدر یوزف روت، ناخوم روت، از اهلی گالیتسیای غربی و از تربیتی حسیدی برخوردار بود. یک سال و نیم پس از ازدواج، همسرش را که همراه او به سفری تجاری رفته بود در میانه راه رها می کند. در مسیر هامبورگ به برلین دچار بیماری روانی می شود. او را به دلیل رفتارش از قطار پیاده و به دارلمجانبینی می سپارند. خویشانش او را به نزد رابی (روحانی یهودی) شفاگری می برند و همان جا بی خبر از تولد فرزند در سال ۱۹۱۰ جان می سپارد. یوزف روت او را به تناوب کارخانه دار، افسر ارتش، نقاش هنری و اشراف زاده لهستانی به این و آن معرفی کرده بود.

سمینارهایی در زبان و ادبیات آلمانی، فلسفه، روان‌شناسی، دانش موسیقی، تاریخ هنر و قوم‌شناسی.
 اولین روابط با پروفیسور دکتر والتر برشت (Walter Brecht).
 با درگرفتن جنگ جهانی اول مادر از پی او راهی وین می‌شود و با او در خانه‌ای اجاره‌ای در منطقه لئوپولدشتات (Leopoldstadt) وین ساکن می‌شود.^۱
 دوستی با یوزف ویتلین (Józef Wittlin)، از اکسپرسیونیست‌های لهستانی مطرح در آینده.^۲
 نخستین آثار منتشرشده - اشعار، مقالات - در روزنامه مصور اتریش (Österreichs Illustrierte Zeitung). انتشار نول شاگرد ممتاز (Vorzugsschüler) در همان روزنامه.^۳
 استخدام به‌عنوان معلم سرخانه توسط گرافین تراتمانز دورف (Tratmannsdorf).

۱. یوزف روت در کتاب یهودیان در مهاجرت این منطقه را چنین توصیف می‌کند: «لئوپولدشتات منطقه فقیری است. خانه‌های کوچکی هستند که خانواده‌هایی شش نفره در آن‌ها زندگی می‌کنند. خوابگاه‌هایی هستند که در آن‌ها پنجاه، شصت نفر روی زمین شب را به صبح می‌رسانند. [...] آن‌ها بچه‌های زیادی دارند و میانه‌ای با بهداشت ندارند، و منفورند».

۲. این دوستی که در کلاس‌های درس پروفیسور برشت شکل گرفت، تا پایان عمر روت ادامه داشت. هرمان کستن، ویتلین را چنین معرفی می‌کند: «او یکی از نخستین اکسپرسیونیست‌های لهستان به شمار می‌رفت. [...] او دیسهی هومر را، چنان‌که لهستانی‌ها تأیید می‌کنند، استادانه به شعر شش‌رکنی لهستانی برگردانده بود، آن هم در سه نسخه. یکی از بزرگ‌ترین مترجمان لهستان بود.» او همچنین آثاری از هرمان هسه، ریلکه، اومبرتو سابا و یوزف روت را نیز به لهستانی ترجمه کرد.

۳. یوزف ویتلین نگارش نول شاگرد ممتاز را با الهام از شخصیت دکتر هاینس کیندرمان (Dr. Heinz Kindermann)، دستیار پروفیسور برشت، می‌داند: «برعکس، دکتر هاینس کیندرمان نمی‌توانست روت را تحمل کند، همین‌طور ما را که غیرآلمانی به حساب می‌آمدیم. به‌ندرت حاضر می‌شد به پرسش‌های ما پاسخ دهد. او بعدها استاد زبان و ادبیات آلمانی در دانتسیگ شد. امروز از این فاصله که نگاه می‌کنم، می‌بینم نمونه تمام‌عیاری از یک نازی بود - که البته بعدها هم شد. در سال‌های دانشجویی روت نول بسیار زیبایی به نام شاگردممتاز درباره او نوشت.»

۱۹۱۶-۱۹۱۸ خدمت در ارتش.

۱۹۱۶ ۳۱ ماه مه، ثبت نام برای خدمت داوطلبانه در ارتش همراه با یوزف ویتلین.^۱
ورود به مدرسه یک‌ساله گردان ۲۱ دژبانی.

۱۹۱۷ اعزام در بهار به گالیتسیا.
مأمور به خدمت به عنوان داوطلب یک‌ساله در سرویس خبری هنگ پیاده نظام.
در هر دو سال خدمت از او پاورقی‌هایی کوتاه و اشعاری در روزنامه‌های وین، در آبنده (*Der Abend*)، در روزنامه پراگ (*Prager Tagblatt*) و در هفته‌نامه وینی در فریده (*Der Friede*) (ژانویه و فوریه ۱۹۱۸).
[اسیر جنگی در روسیه؟]^۲

۱۹۱۸ بازگشت به وین در اواسط دسامبر. مادر به برودی بازگشته بود. از آن‌جا سفر به نزد مادر در برودی.

۱۹۱۹ پس از دیدار مادر، با فرار از برودی از مسیر کوه‌های کارپات و مجارستان در اواخر مارس ۱۹۱۹ به وین بازمی‌گردد.^۳

۱. یوزف ویتلین در این باره در کتاب یادنامه یوزف روت (*Gedächtnisbuch, Linden*) در مقاله «یاد یوزف روت» (*Erinnerung an Joseph Roth*) می‌نویسد: «بنا به انگیزه‌ای نامعلوم [...] تصمیم گرفتیم به‌رغم بیزاری از جنگ، ارتش و امپراتوری به‌عنوان نیروی داوطلب به جبهه اعزام شویم. و داوطلب: چون ارتش امپراتوری دو بار ما را - به دلیل ضعف بنیه فاحش جسمانی - رد کرده بود و از پذیرفتن ما در هنگ‌های معروفش سر باز زده بود.»
۲. دیوید برانسن نتوانست در دفتر ثبت اسامی اسرای جنگی یا مفقودان هیچ مدرکی دال بر اسارت یوزف روت در زندان روس‌ها بیابد.
۳. به لطف دفترچه یادداشتی متعلق به همین سال، که در اختیار دیوید برانسن بوده است، می‌دانیم که یوزف روت بخش زیادی از فاوست‌گوته را از حفظ بوده است و شیلر، شکسپیر، لسینگ و هولدرلین از ادیبان مورد احترام و علاقه‌اش بوده‌اند.

۱۹۱۹-۱۹۲۰ استخدام دائمی در روزنامه نویه‌تاگ (*Der Neue Tag*). از بیستم آوریل ۱۹۱۹ تا ۳۹ آوریل ۱۹۲۰ بیش از صد مقاله از روت منتشر می‌شود. آشنایی گذرا میان یوزف روت و روبرت موزیل (Robert Musil 1917-1942) در دوران همکاری با همین روزنامه. آغاز مبارزات سوسیالیستی.

۱۹۲۰ یکم ماه ژوئن مهاجرت به برلین همراه با اشتفان فینگل (Stefan Fingal).

آغاز همکاری با روزنامه‌های نشریات و روزنامه‌های فرایه دوپچه بونه (*Freie Deutsche Bühne*), بلاوه هفت (*Das Die Neue*) تا سال ۱۹۲۳، نویه‌برلینر تسایتونگ (*Die Neue Berliner Zeitung*), تسولف اوهر بلات (*12 U hr Blatt*), برلینر تاگه‌بلات (*Belriner Tageblatt*).

۱۹۲۱ همکاری در روزنامه راست‌گرای برلینر بورزن کوریر (*Berliner Börsen-Courier*) تا اوت ۱۹۲۲.

۱۹۲۲ ازدواج با فریدریکه (فریدل) رایشلر (Friedrike [Friedl] Reichler), یهودی اهل وین. به تنها خانه مشترکشان در شونبرگ برلین نقل مکان کردند. از ماه ژوئن (تا اوت ۱۹۲۴) همکاری با روزنامه رادیکال فورورتس (*Vorwärts*) نشریه رسمی حزب سوسیال دموکرات آلمان.

۱۹۲۳ بازگشت همراه با فریدل در ماه ژوئن. کار خبرنگاری در روزنامه وینر زون اوند مونتاگز تسایتونگ (*Die Wiener Sonn- und Montagszeitung*), در نوین

آخت - اوهر - بلات (*Neuen 8-Uhr-Blatt*) و تاگ (*Der Tag*).
سفر به پراگ در اواخر تابستان. از نهم فوریه ۱۹۲۳ تا
۲۵ دسامبر ۱۹۲۴؛ ۳۴ مقاله از روت در پراگ تاگزبلات
(*Prager Tagblatt*) منتشر می‌شود.

کارهای ژورنالیستی در هفته‌نامه طنز جمهوری خواه دراخته (*Der Drache*) تا ۱۹۲۵؛ و در تاگه‌بوخ (*Tagebuch*) تا ۱۹۳۲.
از هفتم اکتبر تا ششم نوامبر انتشار تار عنکبوت (*Das Spinnennetz*)، نخستین رمان روت در آرپایتر تسایتونگ
(*Wiener Arbeiter Zeitung*) وین. روت برای نخستین بار نام
هیتلر را با این رمان وارد جهان ادبیات کرد.

از ماه ژانویه همکاری دائمی با هیئت تحریریه روزنامه لیبرال
فرانکفورتر تسایتونگ (*Frankfurter Zeitung*) - که با
وقفه‌ای از سال ۱۹۲۹ تا ۱۹۳۰ - تا سال ۱۹۳۲ ادامه می‌یابد.
آغاز فعالیت انتشاراتی در فرانکفورتر تسایتونگ پس از نقل
مکان دوباره به برلین.

برای سکونت در برلین، «هتل ام زو» (*Hotel am Zoo*) را
انتخاب کرد.

پاورقی‌ها و اشعار طنز در لاختن لینکس (*Lachen Links*).
انتشار رمان هتل ساووی (*Hotel Savoy*) در انتشارات
دی‌اشمیده (*Die Schmiede*) برلین (پیش‌چاپ در فرانکفورتر
تسایتونگ).

چاپ رمان شورش (*Die Rebellion*) در انتشارات دی‌اشمیده،
برلین (پیش‌چاپ در هفته‌نامه فورورتس).

نقل مکان به پاریس به‌عنوان پاورقی‌نویس و گزارشگر فرانکفورتر
تسایتونگ. تا سال ۱۹۲۶ در همین سمت باقی بود.

۱۹۲۴

۱۹۲۵

دوستی با دبیر پاورقی‌های فرانکفورتر تسایتونگ، بنو رایفنبگ (Benno Reifenberg) تا سال ۱۹۳۳.

ماه سپتامبر تا نوامبر سفر به جنوب فرانسه. مجموعه مقالات در فرانسه نیمروزی، در فرانکفورتر تسایتونگ، از هشتم ماه اوت تا چهارم نوامبر ۱۹۲۵.

نگارش شهرهای سفید (*Die weißen Städte*) اثری که پسامرگ منتشر شده در مجموعه آثار مبسوط چهارجلدی، جلد سوم، کلن، ۱۹۷۶.

انتشار داستان «آوریل. ماجرای یک عشق» (*Geschichte*) توسط وارثان یوهان هاینریش ویلهلم دیتس (J. H. W. Dietz Nachf)، برلین.

انتشار رمان کوچک آینه کور (*Der Blinde Spiegel*) در همان‌جا.

اوایل تابستان جایگزینی فریدریش زیبورگ در سمت پاورقی‌نویس و گزارشگر فرانکفورتر تسایتونگ به جای روت. برای جبران خسارت، از پایان اوت تا دسامبر به عنوان خبرنگار در سفر به اتحاد جماهیر شوروی. سفرمقاله «سفر به روسیه» در فرانکفورتر تسایتونگ، از ۱۴ سپتامبر ۱۹۲۶ تا ۱۹ ژانویه ۱۹۲۷.

اقامتی کوتاه در برلین و فرانکفورت، بازگشت به پاریس در ماه مارس.

از مه تا ژوئیه سفر گزارشی به آلبانی. مجموعه مقالات سفر به آلبانی در فرانکفورتر تسایتونگ از ۲۹ مه تا ۳۰ ژوئیه. سفر پاییزی به زارگبیت (*Saargebiet*). مجموعه مقالات نامه‌هایی از آلمان، با امضای مستعار تسونئوس (*Cuneus*),

۱۹۲۶

۱۹۲۷

در فرانکفورت تسایتونگ از ۱۶ نوامبر ۱۹۲۷ تا ۲۸ ژانویه ۱۹۲۸.

از هشتم سپتامبر آغاز نامه‌نگاری با اشتفان تسوایگ (Stefan Zweig). دوستی روزافزون میان این دو - تسوایگ به حامی و مشوق روت نیز تبدیل می‌شود - تا مرگ روت به درازا می‌انجامد.

انتشار یهودیان در مهاجرت (*Juden auf Wanderschaft*)، در انتشارات دی اشمیده، برلین.

انتشار فرار بی‌پایان. یک گزارش. (رمان)، توسط کورت ولف (Kurt Wolf)، مونیخ.

ابراز امیدواری در نامه‌ای (۱۹۲۷/۹/۲۰) به برنارد فون برنتانو (Bernard von Brentano) برای این‌که بالاخره بتواند روزنامه‌نگاری را کنار بگذارد و نویسندگی را به‌عنوان کار اصلی در پیش بگیرد.

آغاز حملات عصبی درمان‌ناپذیر (شیزوفرنی) فردریکه روت. او تا ۱۵ ژوئیه ۱۹۴۰، که قربانی برنامه مرگ ترحم‌آمیز نازی‌ها شد، با حالی همچنان رو به وخامت در آسایشگاه روانی در نیدرنهارت (Niedernhart) لینتس ان در دوناو (Donau) بستری بود.

شدت گرفتن اعتیاد روت به الکل. از اواسط ماه مه تا اواسط ژوئیه سفرهای گزارشی به ایتالیا. انتشار سه مقاله با عنوان «ایتالیای چهارم» در فرانکفورت تسایتونگ از تاریخ ۲۸ اکتبر تا ۱۱ نوامبر سال ۱۹۲۸.

انتشار تئاتر یهودیان مسکو در آکادمی تئاتر یهودیان مسکو توسط انتشارات دی اشمیده، برلین.

۱۹۲۸

انتشار رمان تسپیر و پدرش^۱ (*Zipper und sein Vater*) توسط کورت ولف. مونیخ.

۱۹۲۹

در ماه ژوئن قطع همکاری با فرانکفورتر تسایتونگ به دلایل مالی. همکاری موقت با روزنامهٔ مونشر نویستن ناخریخستن (*Münchener neuesten Nachrichten*). انتشار در حدود سی مقاله از ۱۸ اوت ۱۹۲۹ تا اول مه ۱۹۳۰. آغاز همکاری با روزنامه‌های برلین لیترایشه ولت (*Die Literarische Welt*) و نویه روندشاو تا سال ۱۹۳۲. بستری کردن موقتی فریدریکه روت در آسایشگاه روانی وستند (Westend) برلین.

آشنایی با زیبیل رارز (*Sibyl Rares*)، بازیگر. نخستین دیدار با آندرتا مانگا بل (*Andrea Manga Bell*)، شریک زندگی روت تا سال ۱۹۳۶. انتشار رمان راست و چپ (*Rechts und Links*) توسط گوستاو کپینهویر (*Gustav Keipenheuer*)، برلین.

یک فصل انقلاب (*Ein Kapitel Revolution*)؛ بخشی از رمان پیامبر خاموش که پس از مرگش منتشر شد و پیامبر خاموش (اثر ناتمام).

مقالهٔ «نامه‌هایی از برلین» (*Briefe aus Deutschland*). در مجموعهٔ مقالات جمع‌بندی (*Fazit*). مروری بر دانش ژورنالیسم آلمان. گردآوری ارنست گلزر (*Ems Glaeser*) برادران انوخ (*Enoch*)، هامبورگ.

۱۹۳۰

انتقال فریدریکه روت از برلین به وین. ابتدا سکونت در نزد والدین فریدریکه، از نوامبر ۱۹۳۰ در آسایشگاه‌ها و تیمارستان‌های روانی مختلف^۲.

۱. انتشار در ایران: نسل بر باد رفته، سپیر و پدرش، ترجمهٔ سعید فیروزآبادی، چاپ اول، نشر ترفند، ۱۳۸۶ [چاپ دوم، نشر باد، ۱۳۹۲].

۲. فریدریکه روت در سال ۱۹۶۰ قربانی برنامهٔ یوتانازی ناسیونال‌سوسیالیست‌ها شد.

پس از قطع همکاری با روزنامه مونسشر نویسنده ناخریشتن، فروش پاورقی‌های روت توسط بخش توزیع روزنامه نشر گوستاو کیپنهویر.

از نوامبر، انتشار دوباره پاورقی‌هایش در فرانکفورتر تسایتونگ. ایوب. رمان مردی ساده، توسط گوستاو کیپنهویر، برلین (پیش‌چاپ از ۱۴ سپتامبر تا ۲۱ اکتبر در فرانکفورتر تسایتونگ).

دیدار با روبرت موزیل به روایت زوما مورگن‌شترن (Soma Morgenstern) دوست مادام‌العمر یوزف روت به‌عنوان شاهد عینی این دیدار در کافه موزه وین.^۲

موزه پیکره‌های مومی. شخصیت‌ها و زمینه‌ها (Panoptikum). *Gestalten und Kulissen* (گلچینی از پاورقی‌ها)، در انتشارات کنور اوند هیرت (Knorr & Hirth)، مونیخ.

تا اواسط آوریل اقامت در انتیب (Antibes) فرانسه. ۱۹۳۱
نگارش رمان مارش رادتسکی.
بیماری چشم.

- انتشار در ایران: ایوب، ترجمه محمد اشعری، تهران، ثالث، ۱۳۸۰.
- مورگن‌شترن در آن زمان خبرنگار فرانکفورتر تسایتونگ در وین بود. موزل از او می‌خواهد دیداری با یوزف روت ترتیب دهد تا با او آشنا شود. مورگن‌شترن می‌گوید: «او میانه خوبی با نویسندگان اندیشمند و هنرمند (Denker-Künstler) نداشت و آشکارا به دکتر ویزنگروند آدورنو (Theodor Wiesengrund-Adorno)، دوست آن زمان من، ابراز انزجار می‌کرد.» در مقابل روبرت موزیل «با لبخند تحقیرآمیز خاص خودش» و با تحسینی محتاطانه به مورگن‌شترن می‌گوید: «این دوست شما در یکی از کتاب‌هایش یک بار هنر آفرینندگی ادبی‌اش را نشان داده است [...] آن‌جا که مندل سینگر [در ایوب] دخترش را تنگ در آغوش قزاقی در حال بیرون آمدن از گندمزاری می‌بیند، و در حالی که جا خورده است پا به فرار می‌گذارد و بی‌نفس پس از دویدنی طولانی به کنیسه‌ای می‌رسد و در آن‌جا دعا می‌کند.» پس از رفتن موزیل، گفت‌وگو میان مورگن‌شترن و روت ادامه می‌یابد و وقتی مورگن‌شترن ستایش موزیل از ایوب را برای روت نقل می‌کند، او می‌گوید: «این گُی [Goj] اصطلاح یهودیان اروپای شرقی برای غیر یهودیان و مسیحیان [شلوغش کرده. چنین چیزی خیلی راحت به فکر یهودی می‌رسد.»

آغاز زندگی مشترک با آندرتا مانگا بل.
مجموعه مقالات سفر کوچک در کولنیشه تسایتونگ
(Kölinische Zeitung) از ۳ ماه مه تا ۲۱ ژوئن سال ۱۹۳۱.
انتشار ایوب در امریکا.

۱۹۳۲ انتشار مارش رادتسکی توسط گوستاو کیننهور، برلین
(پیش‌چاپ از ۱۷ آوریل تا ۹ ژوئیه در فرانکفورتر تسایتونگ).
۱۹۳۳-۱۹۳۹ زندگی در تبعید.

۱۹۳۳ یوزف روت که پیش‌تر خطرات به‌قدرت رسیدن هیتلر را به
دوستانش گوشزد کرده بود، در ۳۰ ژانویه، صبح زود، پیش
از اعلام خبر منصوب‌شدن آدولف هیتلر به صدراعظمی،
برلین را به مقصد پاریس ترک می‌کند.
هتل فویو (Hôtel Foyot) در پاریس مهم‌ترین اقامتگاه او در
دوران تبعید می‌شود، همچنین سفرهایی هم به و اقامت‌هایی
در زالتسبورگ (Salzburg) اتریش، راپرزویل (Rapperswil)،
مشرف به دریاچه زوریخ، مارسه (Marseille)، نیس (Nizza)،
ساناری سو مر (Sanary-Sur-Mer)، امستردام (Amsterdam)،
بروکسل (Brüssel)، اوستنده (Ostende)، ویلنا (Wilna)، لمبرگ
(Lemberg)، ورشو (Warschau) و وین.
هراس از پیوستن اتریش به آلمان. مبارزه سیاسی در حلقه
هواداران وارث قانونی سلطنت اوتو فون هاپسبورگ (Otto
von Hapsburg).

روت منبع درآمدش، روزنامه‌نگاری، را از دست داده
بود و دچار درماندگی‌های مالی دائمی و روحی شده بود.
با این حال از هیچ حمایتی از هم‌قطاران تبعیدی‌اش، که در
شرایطی بدتر از او به‌سر می‌بردند، دریغ نمی‌ورزید.

آغاز همکاری با روزنامه در تبعید لئوپولد شواترزشیلد (Schwarzschild) به نام نویه تاگه‌بوخ (*Der neue Tage*) (Buch). روت تا زمان مرگش بیش از ۴۰ مقاله در آن روزنامه منتشر کرد.

فالمایر رئیس ایستگاه. در: نول‌های ادیبان آلمانی معاصر (Novellen deutscher Dichter der Gegenwart). گردآوری هرمان کستن (Hermann Kesten). انتشارات آلرت دو لانژ (Allert de Lange)، امستردام؛ این انتشارات پس از به قدرت رسیدن ناسیونال‌سوسیالیست‌ها به منظور انتشار آثار نویسندگان در تبعید بنیانگذاری شده بود.

از ماه ژوئن اقامت در ماریسی، از اواسط ژوئیه اقامت در نیس (تا ۱۹۳۵). همراه با آندرتا مانگا بل همخانگی با هاینریش مان (Heinrich Mann) و نلی کروگر (Nelly Kroeger) و همچنین هرمان و تونی (Toni) کستن.

از ششم ژوئیه همکاری با روزنامه پاریسر تاگه‌بلات (*Pariser Tageblatt*) (بیش از ۶۰ مقاله).

هرازگاهی همکاری با نشریات و روزنامه‌های تبعیدیان و همچنین جراید و روزنامه‌های ادبی فرانسه (*Nouvelles Littéraires*, 1934, Marianne, L'Intransigeant).

انتشار رمان تاراباس، مهمانی بر روی این زمین (*Tarabas, ein Gast auf dieser Erde*)، انتشارات کریدو (Querido)، امستردام.

انتشار رمان پیروزی زیبایی (*Le triomphe de la beauté*) در *Nouvelles Littéraires* پاریس.

انتشار رمان نیم‌تنه امپراتور (*Le buste de l'empereur*)، در ۱۹۳۴، پاریس؛ انتشار پس از مرگ روت برای نخستین بار به زبان آلمانی (*Die Büste des Kaisers*) در

۱۹۳۴

رمان‌ها، داستان‌ها، مقالات، کلن (*Romane, Erzählungen*)،
 . ۱۹۶۴، (*Aufsätze*)

انتشار ضد مسیح (*Der Antichrist*)، در انتشارات آلرت دو
 لانژ، امستردام.^۱

بازگشت به پاریس در ژوئن. ۱۹۳۵

انتشار رمان صد روز، در انتشارات آلرت دو لانژ، امستردام.

از مارس تا ژوئن، اقامت در امستردام برای مذاکره با نشر
 آلرت دو لانژ و کریدو. ۱۹۳۶

دوازدهم ژوئن سخنرانی با عنوان «باور خرافی به پیشرفت»
 (*Aberglaube an den Fortschritt*).

از نهم ژوئیه اقامت در اوستنده همراه با هرمان کستن،
 اشتفان تسوایگ، ارنست تولر (*Ernst Toller*) و اگو اروین
 کیش (*Ego Erwin Kisch*).

آشنایی و ارتباط با نویسنده مهاجر از آلمان ایرمگارد کوین
 (*Imgard Keun*) (تا ابتدای سال ۱۹۳۸).

نخستین دیدار با اوتو فون هامبورگ در اشتینوکرتسیل
 (*Steenokerzeel*).

بازگشت به پاریس در پایان سال.

انتشار رمان اعترافات یک جنایتکار، روایت شده در یک شب
 (*Beichte eines Mörders, erzählt in einer Nacht*) در انتشارات

آلرت دو لانژ، امستردام.

۱. ۲۶ مارس در نامه‌ای به اشتفان تسوایگ: «یک ساعتی می‌شود که ضد مسیح را تمام کرده‌ام. بالاخره یک بار هم که شده در زندگی‌ام از کتابی راضی‌ام. می‌دانم که شما هم راضی خواهید بود. هزار بار بهتر از تاراباس است. روزی ده - دوازده ساعت کار کرده‌ام [...] دیگر از پا افتاده‌ام، اما بسیار خوشحالم.»

۱۹۳۷

در فوریه و مارس سفر برای سخنرانی به دعوت انجمن قلم لهستان در چندین شهر لهستان و ویلنا همراه با سخنرانی «خُرافهٔ پیشرفت» (Der Aberglaube an den Fortschritt).
 پس از ترک هتل فویو اقامت در هتل دو لا پست، کافه تورنو (Café Tourmon). تا زمان مرگش میز کار او در کافه پانتوق مهاجران آلمانی و اتریشی بود.
 انتشار رمان وزنهٔ نادرست. داستاَن یک وزنه‌سَنج (Das Falsche Gewicht. Die Geschichte eines Eichmeisters) در انتشارات کَریدو.

۱۹۳۸

آخرین دیدار از وین. تلاش برای سخنرانی از طرف حامیان وارث سلطنت: «ممانعت از الحاق اتریش با کمک مونا ریشیست‌ها».
 مشارکت در سازمان امداد اتریش (Entre-aide Autrichienne)، سازمانی امدادی برای مهاجران اتریشی.
 انتخاب به‌عنوان یکی از سه معاون «جامعهٔ فرهنگی اتریش» (Liga für das geistige Österreich).
 سخنرانی در مخالفت با الحاق اتریش به آلمان.
 آخرین اقامت در امستردام در اواخر پاییز.
 وخامت سریع وضعیت سلامتی‌اش (سکتهٔ قلبی، عفونت معده، سیروز کبدی).
 انتشار رمان آرامگاه کاپوسینیان (Die Kapuzinergruft) در انتشارات دو قمنشاپ (De Gemeenschap)، بیتلهوفن (Bilthoven).

۱۹۳۹

مجموعهٔ مقالات دفتر سیاه و زرد روزنوشت‌ها (Schwarz-Gelbes Tagebuch) در روزنامهٔ تبعیدیان هوادارن سلطنت اوستریشیشه پست (Die Österreichische Post) از ۱۵ فوریه تا اول مه ۱۹۳۹.

دعوت به امریکا از طرف الینور روزولت (Eleanor Roosevelt).
داستان شب هزار و دوم. (Roman)، در انتشارات دو
قمنشاپ، بیلتهوفن.

در ۲۳ مه، یوزف روت با شنیدن خبر خودکشی ارنست تولر در
نیویورک منقلب می‌شود و با فریاد «نباید این کار را می‌کردی!»
از پا می‌افتد.

انتقال به بیمارستان نکر (Necker).

مرگ در بیمارستان نکر (روان‌پریشی الکلی، عفونت ریوی).
ساعت چهار بعدازظهر ۳۰ مه، با بدرقهٔ پرشور مهاجران
آلمانی و اتریشی و دوستان فرانسوی از گرایش‌های سیاسی و
مذاهب گوناگون، در آرامگاه چیه (Thia) در جنوب فرانسه به
خاک سپرده شد.^۱

۱. دوستان یوزف روت پس از مرگش درمانده بودند که باید او را به آیین کاتولیک به خاک بسپارند
یا یهودیت. هرکس برای ادعای خود دلایلی محکم داشت. روت به یکی گفته بود غسل تعمید کرده
است و به دیگری عکس آن را. نگاه کنید به D. Bronsen: Joseph Roth eine Biographie, S. 34 ff.

آثار منتشر شده پس از مرگ

- انتشار افسانه میخواره مقدس^۱ (*Die Legende vom Heiligen*) ۱۹۳۹
 .(Trinker)
- لویاتان (*Der Leviathan*) ۱۹۴۰
- یوزف روت آثار و زندگی. یادنامه (*Joseph Roth. Leben und*) ۱۹۴۹
 .(*Werk. Ein Gedächtnisbuch*)
- مجموعه آثار در سه جلد (*Werke in drei Blinden*). گردآوری
 هرمان کستن، در انتشارات کینپنهویر اوند ویچ (*Kiepenheuer*
 & Witsch)، کلن، ۱۹۷۴.
- رمان‌ها، داستان‌ها، مقالات (*Romane, Erzählungen, Aufsätze*)،
 همان‌جا. ۱۹۶۴
- پیامبر خاموش. رمان. با مؤخره‌ای از ورنر لنگینگ (*Werner*
 Lening)، همان‌جا. ۱۹۶۶
- تار عنکبوت. رمان. با مؤخره‌ای از پتر و. یانسن (*Peter w.*
 Jansen)، همان‌جا. ۱۹۶۷
- نامه‌ها (*Briefe*) ۱۹۱۱-۱۹۳۹. گردآوری و نگارش مقدمه از
 هرمان کستن، همان‌جا. ۱۹۷۰
- روز نو (*Der Neue Tag*). آثار سیاسی ناشناخته از ۱۹۱۹
 تا ۱۹۲۷. وین، برلین، مسکو. گردآوری و پیش‌گفتار از
 اینگه‌بورگ زولته‌مایر (*Sültemeyer*)، همان‌جا.

۱. انتشار در ایران با ترجمه نگارنده: فرجام آندریاس، نشر کتابسرای نیک، ۱۳۸۹.

- ۱۹۷۴ دیوید برانسن (David Bronson): یوزف روت یک زندگی‌نامه، همان‌جا.
- ۱۹۷۵-۱۹۷۶ آثار. ویراست مبسوط و جدید در چهار جلد. گردآوری و مقدمه از هرمان کستن، همان‌جا.
- ۱۹۸۱ پرفتر. داستان یک بورژوا (*Perlefter, Geschichte eines Bürgers*) رمان ناتمام، همان‌جا.
- ۱۹۸۹ مجموعه شش جلدی آثار یوزف روت، انتشارات بوشرگیله (*Büchergilde*).



تروتاها^۱ خاندانی نوپا بودند. نیای آن‌ها پس از نبرد سولفرینو^۲ به‌عنوان اصلیل‌زادگی نائل شد. او مردی اسلوونیایی بود^۳ و از آن پس نام شیپولیه – روستای زادگاهش – بر نام خانوادگی‌اش افزوده شد. تروتا فون شیپولیه را تقدیر برای کاری نام‌بردار برگزیده بود؛ اما او بعدها چنان کرد که نامی از او در خاطر آیندگان نماند.

در نبرد سولفرینو، با درجهٔ ستوان پیاده‌نظام، گروهانی را فرماندهی می‌کرد. نیم‌ساعتی از آغاز نبرد گذشته بود. سپیدی پشت سربازانش را در سه‌قدمی خود می‌دید.^۴ ردیف اول گروهانش زانو زده و ردیف دوم ایستاده بود. همه سرحال و مطمئن از پیروزی بودند. به لطف و به افتخار قیصر، که از روز پیش به جبهه آمده بود، حسابی خورده و نوشیده بودند. این‌جا و آن‌جا یکی از سربازان بر زمین می‌غلتید و جایش در صف خالی می‌شد. تروتا چُست و چابک از این جای خالی به آن یکی می‌پرید و سلاح‌های بی‌صاحب‌ماندهٔ زخمی‌ها و کشته‌ها را شلیک می‌کرد. گاه ستون نحیف‌شده را متراکم و گاه افراد را پراکنده می‌کرد، با چشمانی صدف‌بار تیزبین‌تر از پیش به همه‌سو سر می‌چرخاند و گوش‌هایش را به همه‌سو تیز می‌کرد. گوش‌های

1. Trotta
2. Solferino



تیزش از میان ترق و توروبق تفنگ‌ها فرمان‌های رسا و انگشت‌شمار فرماندهش را می‌ربود. نگاه تیزبینش از میان مه کبودرنگی می‌گذشت که خطوط دشمن را در پس خود پنهان کرده بود. هرگز بدون نشانه‌گیری ماشه نمی‌چکاند و هر تیرش به هدف می‌نشست. افرادش دست و نگاهش را حس می‌کردند و فریادش را می‌شنیدند و دلشان قرص می‌شد.

دشمن مکشی کرد. فرمان «آتش بس!» صف بی‌سروته خط مقدم جبهه را پیمود. هنوز این‌جا و آن‌جا صدای دلنگ‌دلنگ سُنْبِه‌ای شنیده می‌شد و هزارگاه صدای شلیکی دیرهنگام و تک‌افتاده طنین می‌انداخت. مه کبود میان دو جبهه اندکی رقیق‌تر شد. نیروها ناگهان خود را در گرمای نیمروزی آفتابی سیمگون و توفانی در پس ابرها یافتند. آن‌جا بود که قیصر همراه دو تن از افسران ستاد فرماندهی میان ستوان تروتا و سربازان پشت کرده به او ظاهر شد. قیصر می‌خواست دوربینی را که یکی از ملازمانش به دستش رسانده بود به سوی چشمانش ببرد. تروتا معنای این حرکت را خوب می‌دانست: حتی بر فرض این‌که دشمن در حال عقب‌نشینی بود، عقب‌دارانش قطعاً آتیشی‌ها را نشانه گرفته بودند و کسی که یک دوربین صحرائی را بالا می‌برد، داشت به زبان بی‌زبانی به آن‌ها می‌فهماند که او هدف است، هدفی درخور شلیک؛ و آن‌هم چه هدفی: قیصر جوان! چیزی نمانده بود تروتا از ترس قالب تهی کند. ترس از فاجعه غیرقابل‌تصور و بی‌حدوحسابی که خود او و هنگ و ارتش و دولت و تمام جهان را به ورطه نابودی می‌کشاند سرمای سوزناک را به جاننش انداخت. زانوانش می‌لرزیدند. و به حکم کینه‌جاودانه‌ای که افسر جزء خط مقدم از عالی‌جنابان ستاد فرماندهی داشت - که هنوز صابون جنگ به تشنان نخورده بود^{۴۶} - همان کاری را کرد که نامش را در تاریخ هنگش جاودانه کرد. هر دو دست را به هوای گرفتن شانه‌های قیصر و نشان دادن او به سوی پرتاب کرد. گویا ستوان شانه‌های قیصر را زیادی محکم گرفته بود؛ قیصر به سرعت نقش زمین شد. ملازمان خود را روی قیصر انداختند. در همین لحظه گلوله‌ای شانه چپ ستوان را شکافت، همان گلوله‌ای که قلب

قیصر را نشانه رفته بود. در حالی که قیصر از جا برمی‌خاست، ستوان بر زمین افتاد. صدای آشفته و نامنظم تفنگ‌های وحشت‌زده‌ای که چرتشان پاره شده بود، همه‌جا در سراسر خط مقدم طنین‌انداز شد. قیصر، به‌رغم هشدار همراهانش که بی‌صبرانه از او می‌خواستند هر چه زودتر محدوده خطر را ترک کند، روی ستوان بر زمین افتاده خم شده بود و به حکم وظیفه قیصری‌اش از آن مرد بی‌هوش، که دیگر هیچ نمی‌شنید، نامش را می‌پرسید. یک پزشک هنگ، یک گروه‌بان امدادگر و دو مرد حامل برانکار دوان‌دوان و قوزکرده و در حالی که سرهایشان را دزدیده بودند نزدیک شدند. افسران ستاد فرماندهی ابتدا قیصر را روی زمین خواباندند و بعد خودشان دراز کشیدند. قیصر سر بلند کرد و رو به پزشک از نفس افتاده هنگ فریاد زد: «به ستوان برسید!»

در این گیرودار باز هم جبهه آرام گرفته بود. افسر دانشجوی جانشین خود را به جلو گروهان رسانده بود و داشت با صدایی رسا اعلام می‌کرد، «فرماندهی گروهان با من است!» که فرانتس یوزف و همراهانش از جا برخاستند، امدادگران ستوان را با احتیاط روی برانکار محکم کردند و همه‌باهم به‌سوی ستاد فرماندهی هنگ عقب رفتند، جایی که چادری به سپیدی برف بر فراز نزدیک‌ترین در مانگاه صحرایی سایه انداخته بود.

ترقوه چپ تروتا خرد شده بود. گلوله را که درست زیر استخوان کتف جا خوش کرده بود، در حضور عالی‌رتبه‌ترین فرماندهان جنگی و در میان نعره‌های دل‌خراش مجروح به هوش آمده از شدت درد، بیرون کشیدند. تروتا پس از چهار هفته بهبود یافت. چون به پادگانش در جنوب مجارستان بازگشت، به دریافت درجه سروانی، بالاترین نشان‌ها: نشان ماریا-ترزیا^{۱۵} و عنوان اصیل‌زادگی نائل شد.^{۱۶} او از آن پس چنین نام داشت: سروان یوزف تروتا فون شیپولیه.

انگار که زندگی‌اش را با زندگی بیگانه، نو و سرهم‌شده در کارگاهی عوض کرده باشند، هر شب پیش از خواب و هر صبح پس از بیداری درجه و جایگاه

اجتماعی جدیدش را به خود یادآور می‌شد و برابر آیینی می‌ایستاد تا مطمئن شود هنوز خودش است. به‌نظر می‌رسید سروان تروتا فون شیپولیه میان دو وضعیت سردرگم شده بود و داشت تعادلش را از دست می‌داد؛ یکی صمیمیت ناشیانه‌ای بود که هم‌قطارانش می‌کوشیدند، با آن فاصله‌ای را پُر کنند که دست تقدیر به ناگاه میانشان انداخته بود و دیگری تلاش‌های مذبحخانه‌خودش، برای در پیش گرفتن بی‌تکلفی سابقش در مواجهه با همگان. انگار محکوم شده بود که تا آخر عمر در پوتین‌هایی عاریتی بر زمینی لغزنده گام بردارد. پشت سر پیچ‌پیچ بود و پیش رو نگاه‌های شرمگینانه در انتظار. پدربزرگش که کشاورزی خرده‌پا بود، پدرش هم که مأمور سررشته‌داری دون‌پایه بود و بعدها سرپاسبان ژاندارمری در مرز جنوبی امپراتوری شده بود. پدر پس از آن که در نبرد با قاچاقچیان بوسنیایی از یک چشم نابینا شده بود، به‌عنوان مجروح جنگی و نگهبان پارک در قلعهٔ لاکزنبورگ^۱ روزگار می‌گذراند؛ به قوها غذا می‌داد، پرچین‌ها را کوتاه می‌کرد و در فصل بهار سیتیزهای آبنوسی^۲ و بعد از آن آقطنی‌ها را می‌پایید تا دست نامحرمی به آن‌ها نرسد و دزدانه نچیندشان و مشغولیت شب‌های آرامش کیشانندن عشاق بی‌سرپناه از تاریکی سخاوتمندانهٔ نیمکت‌های دنج بود.

برای پسر مردی درجه‌دار، درجهٔ معمولی ستوان پیاده‌نظام طبیعی و برازنده بود. اما سروان تروتا فون شیپولیهٔ امروز و دارندهٔ نشان ماریا تریزا، گویی که در ابری طلایی غوطه‌ور باشد، خود را غرق در هالهٔ غریب و کمابیش وهم‌انگیز الطاف قیصر می‌دید و در نظرش ناگهان میان او و پدر تنی‌اش فاصله افتاده بود. به‌نظر می‌رسید که آن عشق متین و سنجیده‌ای که فرزند حَلَف نثار پیرمرد می‌کرد، آداب و ترتیبی دیگرگون و قالبی نو

1. Laxenburg

۲. Goldregen؛ در میان باغبانان به درخت پروانه نیز شهرت دارد. معنای تحت‌اللفظی نامش در آلمانی باران طلایی است و وجه‌تسمیه‌اش گل‌های خوشه‌ای و طلایی رنگ آن است که در هنگام وزش باد به بارانی طلایی می‌مانند. — همهٔ پانوش‌ها از مترجم است.

از رابطه پدری و پسری را می‌طلبید. پنج سالی می‌شد که جناب سروان پدرش را ندیده بود؛ گو این که هر دو هفته یک‌بار و در ساعت‌های کشیک که با نظمی آهنگین زمانشان ذره‌ای پس‌وپیش نمی‌شد و زیر نور حقیرانه و بی‌قرار شمع اتاقلک افسرنگهبانی نامه‌ای مختصر به پیرمرد می‌نوشت؛ البته پس از آن‌که به نگهبان سرکشی و ساعت تعویض پاس را در دفتر ثبت می‌کرد و در برابر ستون «موارد ویژه» «هیچ» ی چنان پررنگ و خوانا درج می‌کرد که کم‌ترین امکان وقوع موردی ویژه را هم منکر می‌شد. تا پیش از این، نامه‌ها درست شبیه گواهی مرخصی و برگه‌های کشیک بودند و هیچ فرقی با هم نداشتند، همگی روی کاغذهای قطع وزیر زردرنگ و رگه‌دار نوشته می‌شدند. خطاب «پدر عزیزم!» را در گوشه بالا و سمت چپ همه نامه‌ها و در فاصله چهار انگشت از لبه بالایی و دو انگشت از لبه کناری نامه می‌نوشت. همه نامه‌ها با شرح حالی کوتاه و خبر سلامتی نویسنده‌شان آغاز می‌شد و با آرزوی سلامتی و بهروزی گیرنده نامه ادامه می‌یافت و همیشه با پاراگرافی جدا به این مضمون در سمت راست پایین نامه و در زاویه‌ای اریب با سطر خطاب پایان می‌گرفت: «با کمال احترام پسر وفادار و سپاسگزارتان، یوزف تروتا، ستوان.» اما اکنون چه، به‌خصوص حالا که دیگر به لطف درجه جدید از پاس‌های افسرنگهبانی سابق معاف شده بود، باید چه سروشکلی به سبک انشایی می‌داد که برای برآوردن نیازهای زندگی سربازی پیش‌بینی شده بودند و بس، و چه‌طور باید خبرهایی غیرعادی از اوضاعی غیرعادی شده را، که هنوز خودش هم از آن سر در نمی‌آورد، بین جملاتی کلیشه‌ای می‌گنجاند؟ در همان شب آرامی که جناب سروان تروتا برای نخستین بار پس از بهبودی‌اش جهت ادای وظیفه نامه‌نگاری پشت میزی نشست - میزی حسابی خط‌خطی شده و زخمی از بازیگوشی چاقوهای مردان بی‌حوصله - دریافت که دستش هرگز به بیش از نوشتن «پدر عزیزم!» نخواهد رفت. پس قلم‌پر بی‌ثمر را به مرکب‌دان تکیه داد و انگار بخواهد از شعله فرونشانده آن ایده‌ای خوشایند و عبارتی مناسب

برگیرد به فتیله شمع، که به پت پت افتاده بود، ناخنک زد. سپس آرام آرام غرق در خاطرات شد، کودکی، ده، مادر و مدرسه نظام.^[۷] به سایه‌های غول‌پیکر اشیایی کوچک بر دیوار لختی زل زد که دوغاب آهکی آبی‌رنگی بر خود داشت، به خط کم‌انحنا و درخشان شمشیری زل زد که بر قلاب کنار در آویخته شده بود و به حمایل تیره‌رنگی فرو رفته در محافظ دست شمشیر. به صدای باران خستگی‌ناپذیر بیرون اتاق گوش سپرد و به ضرب گرفتنش بر قاب حلبی‌پوش پنجره. سرانجام با این تصمیم از جا برخاست که هفته بعد، پس از جلسه قدردانی که از طرف قیصر برایش تدارک دیده شده بود و بنا بود در چند روز آینده به آن فراخوانده شود، به دیدار پدر برود.

یک هفته بعد، بلافاصله پس از آن جلسه قدردانی، سوار بر درشکه دو اسبه‌ای برای دیدن پدر راهی لاکزنبورگ شد. باریابی به حضور قیصر بیش از ده دقیقه طول نکشیده بود، ده دقیقه مرحمتی قیصر که آن هم به خواندن ده یا دوازده پرسش از روی پرونده‌ها گذشته بود. او باید در حالت خبردار و با «بله عالی‌جناب!» ی چون شلیک نرم اما قاطعانه تفنگی شکاری به آن‌ها پاسخ می‌داد. پدر را در آشپزخانه منزلی یافت که ارتش در اختیارش قرار داده بود. یکتاپیرهن، پشت میزی براق و رنده‌خورده و لخت ایستاده بود. دستمال جیبی آبی تیره‌ای با حاشیه‌دوزی قرمز روی میز افتاده بود. پیش رویش فنجان بزرگ و پر از قهوه‌ای خوش‌بو بود که از آن بخار برمی‌خاست. عصای چوب آلبالوی پُرگره و حنایی‌رنگ از دسته به لبه میز آویخته شده بود و آرام تاب می‌خورد. کیسه‌ای چرمین و پر چین‌وچروک و بادکرده، با دهانه‌ای نیمه‌باز و پر از توتون رشته‌ای تند و نامرغوب، کنار چپق سفالینی قرار داشت که در اصل سفید بود و حالا رنگش به زرد مایل به خرمایی می‌زد و با سایه‌روشن سبیل پرپشت و سفید پدر جور بود. جناب سروان یوزف تروتا فون شیپولیه با حمایلی درخشان و کلاهی لاک سیاه خورده که گویی برای خودش چون خورشیدی سیاه نورافشانی می‌کرد، با چکمه‌های نظامی صاف و حساسی واکس‌خورده، با مهمیزهای براق، با

دو دکمه کمابیش تابناک روی کتتش و در پناه قدرت ماورایی نشان ماریا ترزیا با هیبتی چون یکی از ایزدان جنگ، در میان آن دنجی فقیرانه و حکومتی ایستاده بود. پسر روبه‌روی پدر ایستاده بود و پدر، انگار که بخواهد کبکبه و ددبده پسر را تلافی کند، برای خوشامدگویی عجله‌ای نشان نداد و با تائی از جا برخاست. سروان بر دست پدرش بوسه زد، سرش را بیش‌تر خم کرد و از پدر بوسه‌ای بر پیشانی و بوسه‌ای دیگر بر گونه‌اش دریافت کرد. پیرمرد گفت: «بنشین!» پسر بخشی از شکوهش را از کمر باز کرد و نشست. پدر بی آن که رنگی به صدایش داده باشد و با لهجه آلمانی نخراشیده اسلاوهای ارتشی گفت: «گراتولیره، گراتولیره!» حروف بی‌صدا را توفنده ادا کرد و تکیه کوچکی بر هجاهای پایانی گذاشت. گرچه جوان فقط چندکلمه‌ای اسلونیایی سرش می‌شد و حتی یک کلمه هم به زبان مادری‌اش ادا نکرده بود، پدر تا پنج سال پیش هنوز با پسرش اسلونیایی حرف می‌زد. پسر چشم از لبان پدر برنمی‌داشت تا بلکه نخستین کلمات اسلونیایی همچون چیزی دور اما آشنا و همچون خانه‌زادی گمشده در گوشش طنین‌انداز شوند، اما از قرار معلوم آن روز پدرش سخن گفتن به زبان مادری‌اش را در برابر پسری که از راه دور به حکم تقدیر و به لطف قیصر به دیدنش آمده بود صمیمیتی گستاخانه تلقی می‌کرد. سرپاسبان دوباره به زبان آلمانی غرید: «تبریک می‌گویم، تبریک! زمان ما کسی به این سرعت ترفیع نمی‌گرفت! دوره من هنوز رادتسکی^۱ پوست می‌کند!» سروان تروتا با خودش گفت، هر چه بود تمام شد! کوهی از درجه‌های نظامی میان او و پدرش فاصله انداخته بود. برای بالاکشیدن ته‌مانده‌های پیوند خانوادگی پرسید: «هنوز راکیا دارید، پدر؟» نوشیدند، پیمانانه بر هم زدند و باز هم نوشیدند. پدر پس

۱. (Gratuiere! Gratuiere!) به معنای تبریک می‌گویم، تبریک می‌گویم!

۲. گراف رادتسکی فون رادتس (Joseph Wenzel Radetzky von Radetz) سردار اتریشی که در نبرد کوستوتزا (۱۸۴۸) بر استقلال‌طلبان ایتالیایی پیروز شد. یوهان اشتراوس پدر، مارش رادتسکی را به افتخار او نام نهاد.

از هر جرعه ناله سر می داد و سرفه امانش را می برید، سرخوسپاه می شد و تف می کرد و دوباره آرام می گرفت و بنا می کرد به شرح روزگار خدمت نظام خودش؛ و قصدش بی تردید کم قدرتر نشان دادن خدمات و ترقی های پسر بود. سرانجام جناب سروان از جا برخاست و بر دست پدر بوسه زد، بوسه ای پدرانه بر پیشانی و گونه اش دریافت کرد، شمشیرش را دوباره به کمر بست، کلاه چاکویش^۱ را بر سر گذاشت و راهی شد - بدون ذره ای تردید در این که این آخرین باری است که پدرش را در این دنیا می بیند ...

و بار آخر هم بود. پسر مثل سابق برای پدر نامه می نوشت و جز این هیچ رابطه آشکار دیگری بین آن دو نبود - سروان تروتای اهل شیپولیه، رشته طولانی پیوندش را با نیاکان روستایی اسلوونیایی اش گسسته بود. خاندانی نو از او ریشه گرفت. سال ها یکی از پی دیگری گرد شدند و چون چرخ هایی یک دست و رام غلتان غلتان آمدند و رفتند. تروتا ازدواجی برانزنده جایگاه اجتماعی جدیدش کرد، خواهرزاده ثروتمند فرماندهش را، که دیگر چندان جوان به حساب نمی آمد، به همسری گرفت. پدر دختر بخشدار ناحیه ای در غرب بوهم بود. از او صاحب پسری شد، از هماهنگی زندگی سالم و نظامی اش در پادگان کوچک لذت می برد، هر روز صبح تا میدان رژه اسب سواری می کرد، عصرها با سردفتر در قهوه خانه شطرنج بازی می کرد، با درجه اش، با طبقه اش، با شأن و منزلتش و با شهرتش خو گرفته بود. استعداد نظامی متوسطی داشت که هر سال نمایشی متوسط از آن را در رزمایش ها عرضه می کرد؛ شوهر خوبی بود؛ به زن ها بدبین بود؛ با قمار میانه ای نداشت؛ بدخلق، اما وظیفه شناس بود؛ دشمن سرسخت هر جور دروغ و رفتار دور از مردانگی و امنیت زبونه و ستایش و راجانه و خودخواهی های بلندپروازانه بود. در سادگی و بی عیبی دست کمی از گواهی

۱. در آلمانی چاکو (Tschako) و در انگلیسی شاکو (Shako) کلاه استوانه ای بلندی که نخست در ارتش مرسوم بود و بعدها بین نیروهای پلیس هم رایج شد. نمونه های ابتدایی اش نمدی بودند و بعدها (همچنان که در زمان این رمان) از چرم لاک مشکی خورده ساخته شدند.

حُسن خدمتش نداشت، مگر خشمی که هرازگاه گریانش را می‌گرفت، خشمی که برای هر آدم‌شناسی کورسویی از این بود که روح سروان تروتا هم ورطه‌های شب‌زده‌ای داشت، ورطه‌هایی که توفان‌ها در آن‌ها خفته بود و صداهای ناآشنای نیاکانی بی‌نام‌ونشان.

او، سروان تروتا، میانه‌ای با کتاب نداشت و در خلوت به حال پسر در حال بالیدنش دل می‌سوزاند که باید قلم به‌دست گرفتن می‌آموخت و سروکارش با لوح و اسفنج و خط‌کش و جدول‌ضرب می‌افتاد و کتاب‌های درسی‌ای انتظارش را می‌کشیدند که گریزی از خواندنشان نداشت. سروان تروتا هنوز یقین داشت که پسر خودش هم باید سرباز شود. به مخیله‌اش هم‌طور نمی‌کرد که (از حالا تا فروپاشی خاندان) حتی یک تروتا بتواند پیشه‌ای جز سربازی در پیش بگیرد. با خودش می‌گفت اگر دو یا سه یا چهار پسر داشت، همه سرباز می‌شدند؛ افسوس که همسرش کم‌بنیه بود و نیازمند پزشکی و دوا و درمان، و بارداری برایش خطرناک بود. سروان تروتا در آن‌زمان هنوز چنین می‌اندیشید. صحبت از جنگی دیگر بود، جنگی که او هر روز برایش آماده بود. آری، کمابیش سرنوشتی جز مرگ در میدان نبرد پیش روی خود نمی‌دید. به حکم ساده‌لوحی سرسختانه‌اش نام‌آوری مرد جنگی جز با مرگ در میدان نبرد کامل نمی‌شد. تا آن‌که روزی نخستین کتاب درسی پسرش را دید و تنها از سر کنج‌کاوای آن را در دست گرفت. پسرش دیگر پنج‌ساله شده بود و، به لطف بلندپروازی مادر، معلم سرخانه‌ای داشت که طعم درس و مشق مدرسه را خیلی زودتر از موعد به او می‌چشاند. دعای منظوم صبحگاهی را خواند، با ده‌ها سال پیش فرقی نکرده بود و او هنوز آن را به یاد داشت. «چهار فصل» را خواند و «روباه و خرگوش» و «پادشاه حیوانات» را. صفحهٔ فهرست مطالب را باز کرد و عنوان درسی را یافت که گویا مربوط به خودش بود، چون نوشته بود: «فرانتس یوزف اول در نبرد سولفرینو»؛ خواندن عنوان همان و نشستن همان. آن درس این‌طور آغاز می‌شد: «در نبرد سولفرینو، قیصر و پادشاه ما، فرانتس یوزف اول، سخت

به خطر افتاد.» از خود تروتا هم در آن یاد شده بود، اما چه یادی! نوشته بودند: «امپراتور در گرماگرم نبرد چنان دلیرانه به پیش تاخته بود که ناگهان خودش را در محاصره سواران دشمن یافت. در آن وانفسا ستوانی نوجوان سوار بر اسب کهری خیس عرق، در حالی که شمشیرش را در هوا تاب می داد، به تاخت پیش آمد. وه! چه ضربه ها که بر سر و گردن سواران دشمن باریدند!» و چند سطر بعد نوشته بودند: «نیزه دشمن سینه قهرمان جوان را شکافت، اما دیگر بیش تر نیروهای دشمن از پا درآمده بودند. امپراتور جوان و بی باک ما، شمشیر درخشان در کف، توانست از خود در برابر حملات رو به ضعف دشمن دفاع کند. در آن زمان تمام سواره نظام دشمن به اسارت درآمدند. اما آن ستوان جوان - شهسواری^۱ به نام یوزف فون تروتا - برترین نشانی را دریافت کرد که سرزمین پدری مان به پسران قهرمانش می بخشد: نشان ماریا ترزیا.»

سروان تروتا، کتاب درسی در دست، به باغ میوه کوچک پشت خانه رفت. همسرش بعد از ظهرهایی را که هوا دل پذیرتر بود آن جا می گذراند. با لبانی رنگ پریده و صدایی بس فروخورده از او پرسید که آیا او آن درس بی شرمانه را خوانده بوده است. زن لبخند زنان سر جنباند. سروان فریاد زد: «همه اش دروغ است!»^[۸] و کتاب را روی خاک نمود باغ پرت کرد. همسرش به آرامی پاسخ داد: «این را برای بچه ها نوشته اند.» سروان به او پشت کرد. خشم، چون توفانی افتاده به جان نهالی نحیف، او را به لرزه انداخته بود. باشتاب به خانه رفت، نزدیک بود قلبش از جا کنده شود. وقت بازی شطرنج بود. شمشیرش را از قلاب دیوار برداشت، آن را در حرکتی خشمگینانه و برق آسا به کمر بست و با گام هایی بلند و آتشین خانه را ترک کرد. هرکس او را در آن حال می دید، شاید، گمان می کرد راهی تارومار کردن دشمن است. پس از

۱. در اصل ریتر (Ritter)، پایین ترین القاب اشرافی و معادل شهسوار یا شوالیه. در باقی متن هر جا این لقب آمده است به شهسوار برگردانده شده است.

آن که در قهوه‌خانه بی یک کلمه حرف، با چهار چین عمیق بر پهنای پیشانی باریک و رنگ‌پریده و زیر موهای زیر و کوتاهش، دو دست بازی را باخت، با یک حرکت غضب‌آلود دست، تق‌وتوق، مهره‌ها را روی صفحه ریخت و به حریفش گفت: «باید با شما مشورت کنم!» پس از مکثی خیره در شیشهٔ براق عینک سردفتر ادامه داد: «از من سوءاستفاده شده!» کمی بعد دید، نمی‌داند چه بگوید. باید کتاب را همراه خودش می‌آورد. اگر آن چیز نفرت‌انگیز را با خودش آورده بود، حالا می‌توانست ماقوع را خیلی آسان‌تر شرح دهد. سردفتر پرسید: «چه سوءاستفاده‌ای؟» سروان تروتا خودش متوجه نارسایی توضیحش شده بود، اما به این خیال که بهترین شروع این است، گفت: «من هرگز در سواره‌نظام خدمت نکرده‌ام. آن وقت این نویسنده‌های بی‌شرم کتاب‌های درسی بچه‌ها برداشته‌اند نوشته‌اند که من سوار بر اسب کهری خیس عرق بوده‌ام، نوشته‌اند به تاخت جلو آمده‌ام تا قیصر را نجات بدهم، این چیزی است که آن‌ها نوشته‌اند.» سردفتر متوجه منظور تروتا شد. خودش آن درس را در کتاب‌های مدرسهٔ پسرانش دیده بود. سردفتر گفت: «زیادی شلوغش می‌کنید، سروان تروتا. یادتان باشد که آن کتاب برای بچه‌ها نوشته شده!» تروتا وحشت‌زده به او خیره شد. در آن لحظه به نظرش رسید که تمام دنیا علیه او دست‌به‌یک‌ی کرده‌اند: نویسندگان کتاب‌های مدرسه، سردفتر، همسرش، پسرش، معلم سرخانه. سردفتر گفت: «وقایع تاریخی همه برای استفاده در کتاب‌های درسی کودکان بازنویسی می‌شوند. به نظر من هم این کار درستی است. بچه‌ها نیاز به الگوهایی در حد فهم خودشان دارند تا در خاطرشان نقش ببندد. حقیقت ماجرا را که خودشان بعداً متوجه می‌شوند!» سروان فریاد زد: «صورت‌حساب!» و از جا برخاست. به پادگان رفت و افسرنگهبان، ستوان آمرلینگ^۱، را با دوشیزه‌ای در دفتر درجه‌دار مسئول پرداخت جیره و مواجب غافلگیر کرد. خودش به نگهبان‌ها سرکشی کرد،

1. Amerling

کسی را پی گروهبان فرستاد، از افسرجانشین گزارش خواست، گروهبان را به صف کرد و دستور مشق نظام در حیاط پادگان را داد. همه گیج و دستپاچه و گوش به فرمان بودند. از هر دسته‌ای چند نفر غایب بودند، غیبتان زده بود. سروان تروتا دستور داد اسامی غایبان را بخوانند و به ستوان گفت: «غایبان باید فردا بیایند گزارش بدهند!» افراد نفس زنان مشق نظام می‌کردند. صدای لق خوردن سنبه‌ها و شلتاق بند تفنگ‌ها، صدای کوبیده شدن دست‌های داغ بر لوله‌های سرد و آهنین تفنگ‌ها و صدای برخورد قنداق‌های قطور بر زمین نرم و غم‌زده همه جا طنین‌انداز شده بود. سروان دستور داد: «گلوله‌گذاری!» هوا از ترق و تروق فشنگ‌های مشقی به ارتعاش درآمد. سروان دستور داد: «نیم ساعت مشق سلام نظامی!» ده دقیقه که گذشت و دستور دیگری داد. «برای دعا، به‌زانو!» دیگر آرام گرفته بود، به نرمی صدای برخورد زانوی سخت بر خاک و شن و ماسه گوش سپرد. او هنوز سروان بود و فرمانده گروهبان خودش. حق این نویسندگان را کف دست‌شان خواهد گذاشت.

آن شب به غذاخوری افسران نرفت و حتی لب به غذا هم نزد و فقط خوابید. خوابش سنگین و بی‌رویا بود. صبح روز بعد، وقت گزارش افسران، شکایتش را مختصر و عَرَّاً به فرماندهان گفت. شکایتش به گردش افتاد. و به این ترتیب مصائب سروان یوزف تروتا، شهسوار اهل شیپولیه، شهسوار از حقیقت، آغاز شد. چند هفته‌ای طول کشید تا از وزارت جنگ خبر آمد که شکایتش به وزارت فرهنگ و آموزش منتقل شده است. و بعد از آن هم چند هفته گذشت تا این که روزی پاسخی از وزیر رسید.

پاسخ به این شرح بود:

خدمت حضرت مستطاب، سرور گرامی، جناب سروان!
در پاسخ به شکایت حضرت عالی، در خصوص درس پانزدهم
از کتاب درسی مصوب مدارس ابتدایی و راهنمایی اتریش بر
اساس قانون مورخه ۲۱ ژوئیه ۱۸۶۴، نگارش و تألیف استادان

وایدنرا^۱ و سردتسنی^۲، جناب وزیر آموزش در کمال احترام اجازه می‌خواهد که توجه حضرت‌عالی را به این نکته جلب کند که طبق مصوبه^۳ ۲۱ مارس ۱۸۴۰ درس‌های دارای اهمیت تاریخی، به‌خصوص آن‌ها که مربوط به شخص اعلی‌حضرت، قیصر فرانتس یوزف، و همچنین دیگر اعضای والامقام خاندان حکومتی می‌شوند، می‌بایست با قدرت‌گیری دانش‌آموزان منطبق گردند و اهداف تربیتی را به بهترین نحو ممکن برآورده کنند. مورد مذکور، درس پانزدهم نامبرده در شکایت حضرت‌عالی، به خدمت شخص عالی‌جناب وزیر فرهنگ عرضه شده و همان درس با تأیید ایشان در کتاب‌های درسی گنجانده شده است. مساعی مدیران عالی و حتی دون‌پایه آموزشی بر این است که قهرمانی‌های افراد ارتش، همخوان با شخصیت کودکان و قدرت تخیل و احساسات میهن‌پرستانه نسل نوجوان به شاگردان مدارس امپراتوری عرضه شود؛ بدون دخل و تصرفی در اصل رخدادها و صدالبته بی آن که لحنی خشک و تخیل‌ستیز و همچنین مخمل احساسات میهن‌پرستانه داشته باشند. بر این اساس و ملاحظاتی نظیر آن امضاکننده در کمال احترام از حضرت‌عالی تقاضا دارد که از شکایتان صرف‌نظر نماید.

پای این نوشته را وزیر فرهنگ و آموزش امضا کرده بود. فرمانده با کلماتی پدرانه نامه را به دست سروان تروتا داد: «پیش را بگیر!» تروتا نامه را گرفت و سکوت کرد. یک هفته بعد و از طریق مجاری رسمی، تقاضای شرفیابی به حضور قیصر را کرد و سه هفته بعد پیش از ظهر در قلعه بود؛ چشم در چشم بلندمرتبه‌ترین فرمانده نظامی اش.

1. Weidner
2. Srdcny

قیصر گفت: «تروتای عزیز، ببینید! اصلاً قضیه خوشایندی نیست. اما شأن هر دوی ما حفظ شده! پی‌اش را نگیرید!»
 سروان پاسخ داد: «اعلی‌حضرت، این دروغ است!»
 قیصر در تأیید حرفش گفت: «چیزی که زیاد است، دروغ!»
 سروان، جویده‌جویده گفت: «من نمی‌توانم، اعلی‌حضرت!» قیصر به سروان نزدیک شد. امپراتور چندان بلندقدتر از تروتا نبود. آن‌ها چشم در چشم هم دوخته بودند.

فرانتس یوزف به سخن آمد که: «وزرای من کار خودشان را بلدند. من باید به آن‌ها اعتماد کنم. متوجهید، جناب سروان تروتای عزیز؟» پس از مکثی ادامه داد: «درستش می‌کنیم. حالا خواهید دید!»
 شرفیابی به حضور قیصر به پایان رسید.
 پدر هنوز زنده بود؛ اما تروتا به لاکزنبورگ نرفت. به پادگان برگشت و از خدمت در ارتش استعفا کرد.

با درجهٔ سرگردی بازنشسته شد. به بوهم^۱ نقل مکان کرد، به املاک کوچک پدرزنش. اما الطاف قیصر در حق او تمامی نداشت. چند هفته بعد خبر رسید که قیصر منت گذاشته‌اند و پنج‌هزار گولدن^۲ از دارایی شخصی خود را جهت اهداف تحصیلی به پسر ناجی‌شان اختصاص داده‌اند. هم‌زمان تروتا هم به مقام فرایهر^۳ نائل شد.

1. Böhmen

2. Gulden

۳. فرایهر (Freiherr) در القاب اشراف آلمانی یک پله پایین‌تر از بارون قرار دارد. گرچه نویسنده چند سطر بعد او را بارون نامیده است. القاب اشراف آلمان به ترتیب از بالا به پایین و به نقل از دایرةالمعارف فارسی مصاحب و آوردن املاهای آلمانی آن‌ها به این ترتیب است: هرتسوک (Herzog) پایین‌تر از پادشاه و بالاتر از گراف، فالتسگراف (Pfalzgraf)، مارک‌گراف (Markgraf)، لاندگراف (Landgraf)، گراف (Graf)، بارون (Baron)، فرایهر (Freiherr)، ریتز (Ritter). برای آگاهی بیشتر نگاه کنید به دایرةالمعارف فارسی مصاحب، ذیل «القاب».

یوزف تروتا، فرایهر فون شیپولیه، انگار که هدایای ملوکانه را بی حرمتی به خود تلقی کند، با اوقات تلخی آن‌ها را دریافت می‌کرد. بدون او به پروس لشکر کشیدند و شکست خوردند. خونش به جوش آمد. موی شقیقه‌هایش داشتند جوگندمی می‌شدند، چشمانش کم‌سو و گام‌هایش کند و دستانش سنگین شده بود و دهانش کم‌تر از پیش به حرف‌زدن باز می‌شد. بهار زندگی‌اش را می‌گذراند، اما پنداری باشتاب در حال پیرشدن بود. از بهشت خوش‌باوری به قیصر و فضیلت و حقیقت و عدالت رانده شده بود و در بند شکیبایی و سکوت گرفتار. چه‌بسا دریافته بود که فلک بر مدار زیرکی می‌گردد و نیروی قانون و شکوه اعلی‌حضرتان همه از همان آب می‌خورند. به لطف گلایه‌های گاه‌وبی‌گاه قیصر، درس پانزدهم از کتاب‌های مدارس امپراتوری حذف شد. تنها جایی که نام تروتا در آن‌ها یافت می‌شد، سالنامه‌های حکومت بودند که آن‌ها هم نام هیچ نویسنده‌ای را بر خود نداشتند. سرگرد از آن پس حامل بی‌نام‌نشان شهرتی بود که زود به خاموشی گراییده بود؛ همچون سایه‌ای گریزان که شیء پنهان و دور از چشمی روانهٔ دنیای روشن زندگان کرده باشد. در املاک پدرزنش با آب‌پاش و قیچی باغبانی سروکار داشت. بارون هم درست همان کاری را می‌کرد که زمانی پدرش در پارک قلعهٔ لاکزنبورگ می‌کرد؛ پرچین‌ها را هرس می‌کرد و چمن‌ها را کوتاه، در فصل بهار سیتیزهای آبنوسی و بعد از آن آقطی‌ها را می‌پایید تا دست نامحرمی به آن‌ها نرسد و دزدی نچیندشان. حصارهای فرسوده را با تیرک‌های تازه و خوش‌تراش جایگزین می‌کرد، ابزارها و یراق‌ها را تعمیر می‌کرد، خودش یک‌تنه اسب‌های کهر را افسار می‌کرد و زین بر پشتشان می‌گذاشت. قفل‌های زنگارستهٔ در و دروازهٔ قلعه را عوض می‌کرد، تیرک چوبی تمیز و خوش‌تراشی را لای لولاهای خسته و واداده جا می‌زد، چندین روز متوالی را در جنگل می‌ماند، شکارهای کوچک می‌زد و شب را با جنگلبانان سر می‌کرد، دغدغه‌اش مرغ و خروس‌ها، کود و محصول و میوه‌ها و گل‌های داربستی، رعیت‌ها و درشکه‌چی بود.

در خرید کردن ناخن خشک و بدگمان بود، با اکراه انگشتان نازکش را در کیسه چرمی کوچکش می کرد و چند سکه بیرون می کشید و دوباره آن را سر جایش روی سینه اش پنهان می کرد. او کشاورز اسلاو خرده پایی شد. هرازگاه خشم سابقش گریبانش را می گرفت و چون توفانی مهیب که به جان نهالی نحیف افتاده باشد او را به لرزه می انداخت. آن وقت بود که با تازیانه به جان کارگران مزرعه و تهیگاه اسبها می افتاد و درهای مزرعه را، که خودش تعمیر کرده بود، محکم به هم می کوبید و کارگران روزمزد را به ناکار کردن و مرگ تهدید می کرد و سر میز ناهار بشقاب غذا را با عصبانیت پس می زد و لب به غذا نمی زد و غرغر می کرد. کنار او همسر ناخوش احوال و نحیفش و پسرش در اتاقهای جداگانه زندگی می کردند. پسر پدر را جز پای میز غذا نمی دید و کارنامه هایش را سالی دو بار به پدر نشان می دادند و هر بار دریغ از کلمه ای ستایش یا سرزنش که از دهان پدر شنیده شود. پدرزن، که عاشق دختران جوان بود، مستمری بازنشستگی اش را حیف و میل می کرد، هفته های متمادی را در شهر می گذراند و از دامادش حساب می برد. مثل همیشه دو بار در ماه، شامگاهان زیر نور لرزان شمع، برای پدر نامه ای می نوشت. نامه را روی کاغذ مایل به زرد قطع وزیری می نوشت و با خطاب «پدر عزیزم!» با چهار انگشت مردانه فاصله از بالا و دو انگشت مردانه فاصله از کناره ها آغاز می کرد. به ندرت پاسخی دریافت می کرد.

البته که بارون هرازگاهی هوس دیدار پدر را می کرد. مدت ها بود که دلش برای پدر سرپاسبانش و آن فضای فقیرانه دولتی و برای آن توتون رشته ای تند و راکبای خانگی تنگ شده بود. اما پسر از خرج سفر واهمه داشت، درست همان طور که پدرش و پدربزرگش و پدر پدربزرگش از آن واهمه داشتند. حالا به معلول جنگی قلعه لاکزنبورگ بیش از چند سال پیش نزدیک بود، بیش از زمانی که در فروغ عنوان اعطایی جدیدش در آشپزخانه آپارتمانی محقر و دولتی، که دیوارهایش را دوغاب آهکی با

رنگ‌مالی آبی پوشانده بود، غذا خورده و راکیا نوشیده بود. هرگز در مورد اصل و نسبش حرفی با همسرش نمی‌زد. احساس می‌کرد نخوتی آمیخته با آزرَم میان دختری از خاندانی جداندرجَد کارمند و سرپاسبانی اسلاو فاصله خواهد انداخت. پس پدر را به خانه دعوت نمی‌کرد. یک بار، در یکی از روزهای آفتابی ماه مارس، بارون داشت برای دیدن پیشکارش با قدم‌هایی سنگین از میان کلوخ‌های سخت عبور می‌کرد، یکی از رعیت‌ها نامه‌ای از مدیریت قلعه لاکزنبورگ برایش آورد. معلول جنگی مرده بود، در سن هشتادویک‌سالگی به مرگی بدون درد و رنج درگذشته بود. بارون تروتا فقط گفت: «برو سراغ خانم. چمدانم آماده باشد. امشب راهی وین هستم!» به راهش به سمت خانه پیشکار ادامه داد، در مورد بذریاشی پرس‌وجو کرد، از آب‌وهوا حرف زد و دستور خرید سه خیش نو را داد و گفت که روز دوشنبه ترتیب آمدن دامپزشک را بدهند و امروز هم برای خدمتکارِ بارداری قابله بیاورند و موقع خداحافظی هم گفت: «پدرم مرده. من سه روز در وین خواهم بود!» برای خداحافظی به انگشت‌جنباندنی بسنده کرد و رفت.

چمدانش آماده بود و اسب‌ها را به درشکه بسته بودند. تا ایستگاه یک ساعت راه بود. با شتاب سوپ و گوشتش را خورد. بعد به همسرش رو کرد و گفت: «پاک گیج شده‌ام! پدرم مرد نیکی بود. تو هرگز او را ندیده‌ای!» این ذکر خیر بود؟ گلایه بود؟ بعد رو به پسر وحشت‌زده‌اش کرد و گفت: «تو با من می‌آیی!» زن برخاست تا چمدان پسر را هم ببندد. همان زمان که زن در طبقه بالا مشغول بستن چمدان پسر بود، تروتا به پسر گفت: «حالا پدربزرگت را می‌بینی.» پسر به خودش لرزید و زمین را نگاه کرد.

آن‌ها هنگامی رسیدند که تابوت سرپاسبان را برای وداع بر سکویی گذاشته بودند. او با آن سیبل پرپشت و شانه‌خورده زیر هشت شمع پایه‌بلند بالای سه فوت و در پناه دو هم‌رزم معلول، که اونیفورمی نیلی‌رنگ بر تن و سه مدال براق بر سینه داشتند، در اتاق نشیمن خانه‌اش روی تخت جسد

دراز کشیده بود. راهبه‌ای اورسولائی^۱ در گوشه‌ای، زیر تنها پنجره اتاق که پرده‌ای هم آن را پوشانده بود، مشغول خواندن دعا بود. دو معلول جنگی، هنگام ورود تروتا خبردار ایستادند. او در حالی که اوئینفورم سرگردی با نشان ماریا تریزا بر تن داشت زانو زد. پسر هم مقابل پاهای جنازه بر زمین زانو زد، پاشنه‌های قطور پوتین نظامی جنازه روبه‌روی صورت پسرک بود. بارون تروتا برای نخستین بار در زندگی‌اش تیرکشیدن دردی تیز و باریک را در ناحیه قلبش احساس کرد. حتی نم اشکی هم بر چشمان کوچکش نشست. از سر شرمی پرهیزکارانه، یک، دو، سه بار پدر آسمانی ما را زیر لب زمزمه کرد، برخاست و بر روی مرده خم شد و سبیل پریشتش را بوسید و برای معلولان جنگی دست تکان داد و به پسرش گفت: «برویم!»

بیرون که رفتند، از پسرش پرسید: «او را دیدی؟»

پسرک گفت: «بله.»

پدر گفت: «او یک سرپاسبان ژاندارمری بیش‌تر نبود. من در نبرد سولفرینو جان قیصر را نجات دادم. و بعد ما عنوان بارونی دریافت کردیم.»^[۹]

پسر چیزی نگفت.

معلول جنگی را در قبرستان کوچک قلعه لاکزنبورگ، قطعه نظامیان، به خاک سپردند. شش هم‌رزم نیلی‌پوش تابوت را از نمازخانه قلعه تا گور بر دوش کشیدند. سرگرد تروتا، کلاه چاکو بر سر و اوئینفورم رژه بر تن، تمام وقت دست بر شانه پسرش گذاشته بود. پسرک هوق می‌گریست. موسیقی اندوهناک ارکستر نظامی، سرودخوانی یکنواخت و ماتم‌زده کشیش‌ها که با هر بار مکث ارکستر به گوش می‌رسید، دود کُندر که در هوا بنرمی پیچ‌وتاب می‌خورد دردی گنگ و نفس‌گیر را به جان پسر انداختند، و صدای شلیک‌های یک جوخه نیم‌بند، بالای سر قبر، تن او را

۱. اورسولا (Ursula) بنا بر افسانه‌ها دختر پادشاه بریتانیا و قدیسه‌ای مسیحی بود که در بازگشت از سفری زیارتی به رم به همراه ده دوشیزه در کلن به دست هون‌ها کشته شد. اورسولائیان فرقه‌ای هستند از فرق کاتولیک که همشان بر تربیت دختران است.

با بی‌رحمی پرتپینش به لرزه انداخت. با شلیک چند گلوله توپ، به روح مرده که مستقیم راهی بهشت بود و داشت برای همیشه از این خاک رخت برمی‌بست، ادای احترام کردند.

پدر و پسر برگشتند. بارون تمام مدت بین راه سکوت کرده بود. تازه وقتی که قطار را ترک کردند و سوار درشکه‌ای شدند که در باغ پشت ایستگاه انتظارشان را می‌کشید، سرگرد گفت: «پدر بزرگت را فراموش نکن!»

و بارون دوباره همان روال سابق را در پیش گرفت. و سال‌ها همچون چرخ‌هایی یکدست و رام و خاموش یکی از پس دیگری غلطان غلطان گذشتند. سرپاسبان تنها جسدی نبود که بارون باید به خاک می‌سپرد. او نخست پدرزنش را به خاک سپرد و چند سال بعد همسرش را که به سرعت و نابهنگام و بی‌خداحافظی، بر اثر عفونت ریوی شدید، درگذشت.^[۱۰] تروتا پسرش را با این توصیه که هرگز حق ندارد سرباز کادر شود به مدرسه‌ای شبانه‌روزی در وین سپرد. تنها در املاکش ماند، در خانه‌ای سپید و دل‌باز که نفس مردگان هنوز در آن جریان داشت، تنها با جنگلبانان حرف می‌زد، با مباشر، رعیت و درشکه‌چی. هر چه می‌گذشت آتش خشمش کم‌تر زبانه می‌کشید. اما رعیت‌ها همیشه مشتهای دهاتی‌وار و سکوت خشمگینانه‌اش را چون یوغی سخت بر گردن خویش حس می‌کردند. پیش پایش همه‌جا را سکوتی به سهمگینی سکوت پیش از توفان دربر می‌گرفت. ماهی دو بار نامه‌های جان‌نثارانه پسرش را دریافت می‌کرد. ماهی یک بار به نامه‌ها پاسخ می‌داد؛ با دو جمله کوتاه بر دو برگ کاغذ کوچک که از سر امساک از کناره‌های احترام‌آمیز نامه‌های دریافتی بریده بود. هجدهم ماه اوت هر سال، در روز تولد قیصر، اونیفورم بر تن به شهر پادگانی مجاور می‌رفت. پسر سالی دو بار، یک بار در شب کریسمس و یک بار در تعطیلات تابستان به دیدار پدر می‌آمد. هر شب کریسمس پسر سه سکه گولدن سخت نقره‌ای دریافت می‌کرد که باید بابتش رسید می‌داد و هرگز اجازه نداشت آن‌ها را با خود ببرد. گولدن‌ها همان شب روانه صندوقچه آهنینی در کشو پیرمرد

می شدند. کنار گولدن‌ها کارنامه‌های پسرش قرار داشتند که از تلاش منظم پسر و استعداد وافر و کاستی ناپذیرش حکایت می کردند. پسرک هرگز اسباب بازی از پدر هدیه نمی گرفت و از پول توجیبی خبری نبود و روی هیچ کتابی را نمی دید، مگر کتاب‌های ضروری درسی. به نظر می رسید که هیچ کم و کسری نداشت. ذهنیتی شسته و رفته و عاقلانه و صادقانه داشت. در ظرف کوچک تخلیش آرزویی نمی گنجید مگر گذراندن هر چه سریع تر سال‌های مدرسه.

هجدهمین شب کریسمس عمرش بود که پدر به او گفت: «از امسال دیگر سه گولدن نمی گیری! می توانی در ازای دادن رسید نه تا از داخل صندوق برداری. مراقب دخترها باش! بیشترشان مریض اند.» و پس از مکثی ادامه داد: «تصمیم گرفته‌ام، حقوقدان شوی. تا آن وقت دو سال فرصت داری. حالاً حالا وقت برای نظامی‌گری هست. می شود تا پایان تحصیلات به تعویقش انداخت.»

پسر آن نه گولدن و آرزوی پدر، هر دو را به یک اندازه فرمانبرانه پذیرفت. به ندرت با دخترها دیدار می کرد و با وسواس یکی را از میان آن‌ها برمی گزید و وقتی که برای تعطیلات تابستانی به خانه بازگشت، هنوز شش گولدن داشت. از پدرش خواهش کرد که اجازه بدهد دوستی را به خانه دعوت کند. سرگرد کمی با تعجب گفت: «بسیار خوب.» دوست با باروبنه‌ای اندک اما با جعبه رنگ بزرگی که هیچ خوشایند میزبان نبود از راه رسید. پیرمرد پرسید: «این نقاشی می کند؟» پسر، فرانتس، گفت: «به چه زیبایی!». «مبادا جایی از خانه را رنگی کند. برود بیرون منظره بکشد!» مهمان اگرچه در بیرون از خانه نقاشی می کرد، اما به هیچ وجه منظره نقاشی نمی کرد. او پرتره بارون تروتا را ذهنی می کشید. هر روز پای میز غذا خطوط چهره میزبانان را به خاطر می سپرد. بارون می پرسید: «این چرا به من زل زده؟» هر دو از خجالت سرخ می شدند و به رومیزی زل می زدند. با این حال پرتره کامل شد و هنگام خداحافظی قاب گرفته تقدیم پیرمرد شد. لبخند زنان و

با دقت براندازش کرد. گویی که دنبال جزئیات بیشتری در پشت تابلو، که شاید داخل تابلو از قلم افتاده بودند، باشد آن را برگرداند. از دور نگاهی به خودش در آینه انداخت و خود را با پرتره مقایسه کرد و سرانجام گفت: «کجا آویزانش کنیم؟» پس از سال‌ها این نخستین شادمانی‌اش بود. آهسته به فرانتس گفت: «هر وقت پول لازم داشت، می‌توانی به او قرض بدهی فرانتس. فقط با هم خوب باشید!» آن پرتره تنها تصویر تروتای پیر بود و تا پایان عمرش باقی ماند؛ تنها پرتره‌ای که کسی از او نقاشی کرده بود. بعدها به دیوار اتاق نشیمن خانه پسرش آویخته شد و بعدتر تخیل نوه را هم به خود مشغول کرد ...

تماشای تابلو از آن فاصله، سرگرد را دچار حال غریبی می‌کرد. گاهی آن را بر این دیوار و گاهی بر آن دیوار می‌آویخت و با حالتی از خودراضی بینی سخت و برآمده‌اش، و دهان بی‌سیل و رنگ‌پریده و باریکش، و استخوان‌های نحیفِ گونه‌اش را برانداز می‌کرد که چون تپه‌هایی پای چشمان کوچک و سیاهش قرار داشتند. نگاهی خریدارانه هم نثار پیشانی کوتاه و پُرچین خود می‌کرد. موهای زبر و از ته زده و سیخ‌سیخش، که خوابشان رو به جلو بود، بر آن سایه انداخته بودند. تازه اکنون داشت با سیمای خودش آشنا می‌شد، گاهی گفت‌وگویی خاموش میان او و چهره‌اش درمی‌گرفت. سیمایش در او افکاری و خاطراتی را برمی‌انگیخت که تا پیش از آن هرگز نشناخته بود، سایه‌هایی بهت‌آور از حسرت که به سرعت در هم محو می‌شدند. به آن تصویر نیاز داشت تا سالخوردگی زود هنگامش و تنهایی سهمگینش را دریابد؛ تنهایی و سالخوردگی از آن تابلوی نقاشی به‌سوی او جریان داشت. از خودش می‌پرسید، همیشه این چنین بوده؟ همیشه این چنین بوده؟ گه گاهی بی‌هیچ قصدی به قبرستان می‌رفت، بر سر قبر همسرش می‌ایستاد. به سنگ قبر خاکستری‌رنگ و صلیب سپیدگچی‌اش نگاه می‌کرد و به تاریخ تولد و روز مرگش و سرانگشتی حساب می‌کرد و می‌دید خیلی زود مرده است و اعتراف می‌کرد که نمی‌تواند خوب به خاطر بیاوردش. برای مثال

دستانش را فراموش کرده بود. شراب مارک «شینا - ایزنواين»^۱ به یادش آمد، دارویی که زن سالیان آزرگار مصرف کرده بود. سیمایش؟ هنوز می‌توانست با چشمان بسته به خاطر بیاوردش، اما فوراً محو و در شفقی سرخگون و مدور شناور می‌شد. در خانه و مزرعه نرم‌خویی را پیشه کرده بود، گاه دست نوازش بر سر اسبی می‌کشید، به گاوها لبخند می‌زد، بیش‌ازپیش می‌نوشتید تا این‌که روزی نامه‌ای کوتاه و نابهنگام به پسرش نوشت. کم‌کم مردم با لبخند به او سلام می‌کردند و او در پاسخ، رضایتمندانه، سر تکان می‌داد. تابستان رسید و تعطیلات پسرش و دوست پسرش را با خود آورد. پیرمرد همراه هر دو به شهر رفت، وارد مهمانخانه‌ای شد و چند جرعه اسیلووویتس^۲ نوشید و غذایی درست و حسابی برای دو جوان سفارش داد.

پسر حقوقدان شد، بیشتر به خانه سر می‌زد، املاک را برانداز می‌کرد تا این‌که روزی هوس اداره‌کردنشان به سرش زد و خواست که قید ترقی در رشته حقوق را بزند. فکرش را از پدر پنهان نکرد. سرگرد گفت: «خیلی دیر شده! تو در زندگی‌ات نه رعیت می‌شوی و نه ارباب! کارمندی کاردان می‌شوی و بس!» جای چون‌وچرا نبود. پسر شد کارمند سیاسی، کمیسر ناحیه شلزین. نام خاندان تروتا از کتاب‌های درسی مصوب هم حذف شده بود و البته نه از اسناد سری ادارات عالی سیاسی. آن پنج‌هزار گولدنِ عنایتی قیصر نگاه‌های همیشه خریدارانه و پشتیبانی بی‌دریغ مقامات عالی‌رتبه ناشناس را برای کارمند تروتا تضمین می‌کردند. او به سرعت ترقی کرد. سرگرد دو سال پیش از انتصاب پسرش به مقام بخشداری ناحیه^[۱۱] مُرد.

او وصیت‌نامه‌ای حیرت‌انگیز از خود به‌جا گذاشت. نوشت که یقین دارد که پسرش هرگز مَلاک خوبی نخواهد شد و امید دارد که خاندان تروتا، به پاس لطف مستدام قیصر، در خدمت دولت به اسم و رسم برسد و بتواند

1. China-Eisenwein

2. Sliwowoitz

خوشبخت‌تر از نگارنده وصیت‌نامه زندگی کنند. به همین دلیل تصمیم گرفته بود، به یاد پدر مرحومش، املاکی را که پدرزنش سال‌ها پیش برایش به ارث گذاشته بود، با هر آنچه اعم از اموال منقول و غیرمنقولش، برای بنیاد معلولان جنگی به ارث بگذارد. در مقابل تنها وظیفه وراثت این بود که مورت را در نهایت سادگی در همان قبرستانی دفن کنند که پدرش را در آن به خاک سپرده بودند، حتی الامکان در نزدیکی قبر آن مرحوم. وی، مورت، خواهشمند بود که از هرگونه تشریفاتی چشم‌پوشی شود. پول نقد باقی‌مانده، پانزده هزار فلورین^۱ به علاوه اجاره املاک موجود در حسابی در بانک ارفوسی^۲ وین، همچنین مابقی وجوه نقد موجود در خانه، پول، نقره و مس، همچنین حلقه و ساعت و زنجیر متعلق به مادر مرحوم به تنها پسر مورت، بارون فرانتس فون تروتا فون شیپولیه، برسد.

تشیع‌کنندگان رسمی از این قرار بودند: یک ارکستر نظامی وینی، یک گروهان پیاده‌نظام، نماینده شهسواران دارنده نشان ماریا ترزیا، نماینده هنگ جنوب مجارستان - که سرگرد قهرمان بی‌ادعایش بوده است -، تمام معلولان جنگی که توان رژه‌رفتن داشتند، دو مأمور - یکی از طرف شورای سلطنتی و دیگری از ریاست کابینه -، افسری از کابینه نظامی، و درجه‌داری با نشان ماریا ترزیا بر بالشتکی با روکش سیاه. ارکستر همان مارشی را می‌نواخت که در تشییع جنازه پدربزرگ نواخته بود. شلیک دسته‌جمعی این بار قوی‌تر بود و پژواک بلندتری داشت.

پسر اشکی نریخت؛ هیچ‌کس برای مرده نگریست. همه چیز خشک و رسمی برگزار شد. کسی بر سر گور حرفی نزد. سرگرد بارون فون تروتا فون شیپولیه، شهسوار حقیقت، در نزدیکی قبر سرپاسبان ژاندارمری آرمیده بود. سنگ مزار نظامی ساده‌ای بر گورش نهادند که بر روی آن با حروف

1. Florin

2. Erfussi

باریک و سیاه، در کنار نام و درجه و هنگ، لقب غرورآمیزش حک شده بود: «قهرمان نبرد سولفرینو.»

با این اوصاف آنچه از متوفی باقی ماند، کمابیش چیزی جز همین سنگ مزار و آوازه‌ای رنگ‌باخته و آن پرتره نبود. حکایت کشاورزی است که در بهار بر روی مزرعه گام برمی‌دارد - و بعد، با رسیدن تابستان، جای پایش به برکت انبوه گندمی که خود افشانده است پنهان می‌شود. همان هفته سرکمیسر امپراتوری اتریش - مجارستان، تروتا فون شیپولیه، از مقام مافوقش پیام تسلیتی دریافت کرد که در آن دو بار از «خدمات فراموش‌نشدنی» پدر مرحومش یاد شده بود.